

۲۵۳
نصیح افلاطونی

بازرسی شد
۲۷ - ۲۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۴۳۴۹
فهرست کتابخانه

بازدید شد
۱۳۸۳

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	نصیح افلاطونی
مؤلف	عشره اهل بیت
مترجم	
موضوع	۱۹۷۹
شماره قفسه	۳۶۴۷
شماره ثبت کتاب	۵۰۷۶۹ ۹۱۵۴

کتابخانه
فهرست شده
۱۹۷۹

من کتاب

من وارف

من وارف

من وارف

من وارف

من وارف

من وارف

من وارف

من وارف

من وارف

757

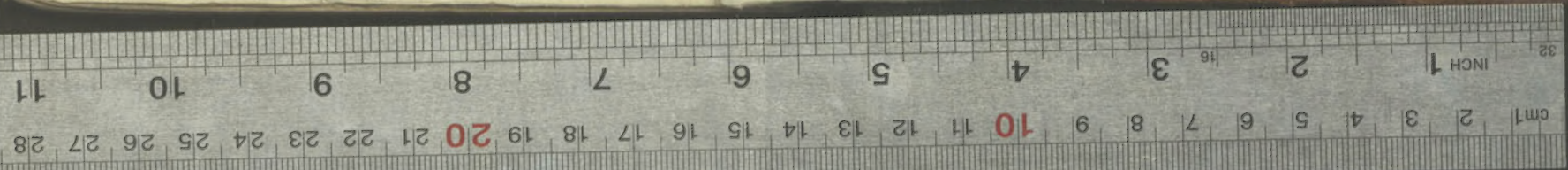
من وارف

من وارف

من وارف

من وارف

من وارف





باسمہ سبحانہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم
لکھت الحمد یاد الجود والمجد والعلی
تبارکت تعالیٰ من تشاء وتمنع

الحمد لله الذي افاض الارواح من القدر و اخرج الوجود من العدم
والصلاه والسلام على سيدنا محمد الموديع المحرم مولد عمر مصباح
اما بعد اين دياچه نصاح افلاطونی که مشمل بفضل است و بار
ترتیب امور دینی و دنیوی بر همه کس لازم است مودع
در شرایط ادب و محاسن در حلل و تهر در غنوت عشق در پاک
در مکارم و توحشاعت شایع ادب از حرموشی غرض شاعت دل طبع
نعت او حسن پیر در شامت ظلم و ذمت خد و علامت حمد در شامت

در شرایط ادب بدانکه او میرا هیچ صفتی از تکلیف ادب نیست
چون این صفت رکن اعظم صفات و مراعات می ارام
عبادات بلکه بنای ارکان ایمان دین شیو بنی است و اسباب
رواق ملت اسلام برین متمدنند که شانه انسان اگر
تبرک عبادات از حجب دفعه و عصات میگرد و وین
ادب بر سبب تصغیر ذات اعظم الهی و محقر ملت است
مرا این قدم از منبر اسلام بیرون شسته از غره کرده خلا
شکوه او السلام الکفره الفجره خواهد بود کما یدل علی قوله الا
لا یکنر بالمعصیه و اما یکنر بترک الادب و مضمون بلاغ شحون
و ایوب و مادی ربه انی مسینه الصر و نه تا رحم الراحمین و
بر غایت رعایت ادب حضرت درین شامت و در صحر

نخست از خمی همانا ملاحظه این معنی را نموده باشد که میرا
طلب حاجت از خداوند خود بصیغه امر نیست و بهم برین
مراعات ادب حضرت عیسی که در جواب سوال بابت
مثال انت قلت لناس پس آئین من دون اسلام گفتند
گفت چه انکار صریح را موجب خنوت در کلام دهنی است
شد که این شیوه مرضیه مقبول قلوب کا و تمام خواهد بود
اما آنچه سالکان منج ثواب را در مراعات این شیوه ضرورت
برسپیل اجمال آنکه مراد باید در همه حال با انبانی خست
ساوک و منسلطه مرغی دارد تا کرد ملال بر خاطر وی نشیند
مثلا چون مجلس بزرگی یا بدار بسیاری کشتن و هر خدی
در محاکمات ناملایم نمودن مردم کریدن و سخن بگراشتن و
توت آو حسن پیر

والله اعلم

والله اعلم احتیاج و خود پستان و تسم طیفی و تمام و عمار
اجتناب نماید و مجلس ناخوانده زود و زانده بر سر برود
مال خاطر با کند و کاه باشد که بسبب ارتکاب افعال
بان مجلس راه نیابد چون بان شخص اغار مصاحبت کند از بعضی
استدراء و کنایه و درشت گفتن و افشای سر کردن است از او
و به تمس تبلا سازد و در محاکماتش سپر بلا سازد و رسم حلیه
نیارد و بی سبب رشته عهد نکشد چنانچه خلاف مراد است
و ادب احترام والدین را فرض عین شمرده و بر خلاف وضای
ایشان عمل نماید و هر یک با هم نخواند و با یک نشان
و سلام از ایشان باز نگیرد و همیشه عبادی خیر ایشان را یاد او
و در ادب تسلیم و توقیر معلم آنکه خدمت علمای را بجا

منت مند و در بحث آواز بلند کند و مقالات بحال نکند
تر محمل از آنکه در همه وقت بکارت آید آنکه صیانت نفس از خیا
عصیان لازم دانی و محافظت طبع از امور لازم این
واجب شمری چون این خانه شوی دست خیانت از پرده
حرش کوه سازی و چون خازن جواهر سرگردی زهر آفتاب
بپراموش راه ندی و حق رعایت زبان آنست که او را از کلمات
فحش آئینه و قهرات خشونت انکیز بکند و روش شرط حمایت
آنکه وی را از صورت محرم و ارتکاب نظر شهوت که
منع نامی دست را باید از نعمت سر ظلم کوه داشت و پای را از
تعدی لب من کشیده و باز بر کتر از خود یاد سال حال خیره
بر خور در از خود بخشای و بخود مغرور مباش و خفت دیگر

و

مخواه مرد صاحب کمال آنست که در حین قیام بخدمت خداوند خود
چنان سرش کرم باشد از جرعه دب از خودش خبر نباشد چنانچه
جناب ولایت تاب نفس رسول رب العالمین ولی و جلال
امیر المؤمنین علیه السلام منقولست در یکی از غزوات سیر
بر تن مبارکش آمده و پیکانش در تن مبارک آنحضرت باند اصحاب
دیدند که از کشیدن پیکان الم بر وجود مبارکش هجوم می آوردند
کردند که آنجناب وی یقین را بر او ای فریضه بجناب
کرده سپاه هوش را در قدم شوق با میال نموده بوقت نماز پیکان
از جسد مبارکش کشیدند چنانچه از رعایت رعایت او بقی
طاعت رب غفور چنان بخود بود که از آسیب الم خبر نداشت
و هم بشواید بایز دل سلطان محمود را صید و بخت

بسته بود که شبها تا محمود روی بر کف پای ایاز نمی خضاد
خوابش نمید و قصه میش و غصه بایاز را و صبر کردن
در صحن مکالمه با شاه بر حسن ادب شایسته و بیان این که
آورده اند که روزی محمود با ایاز باط صحبت عشرت میکرد
و رسم الفت بهجت امیر نو کرده نکاشش غار کمری کاشن جن کرم
خیر نظاره اش تبارج کشور نار حبلوه زیر صحنه تا دم
گفت زلف ترا در فسی افکند در ره باد صبا کاش
از مطالعه دیاچه جمال بعیش در ک معانی قتیقه نمودی کلاه
از تماشا می لاف و خاشش عقد آموز غیره میفیه مود شاه
با وی در سخن بود او با شاه در گفتگو نکته چهره بامان به
کرشمه سپیکو کمان در اطار شول القصه شاه با وی بر سر از

قصر اطباب در فن بدیع نموده چنانچه در بیان معانی کنایه میرا
مطلوبه اش مختصر نمیشد ایاز در انحال بخدمت ایستاده چون شاه را
متوجه خود دید غمان الثا شش خان بجانب منطف بود که از وجود خود
نمیدد دل از رخت خودی بپیکانه پوشش که رخت دیگری در خانه بود
گوید در انحال غمگینی در موزه ایاز وطن نموده که کوه خار را از پای
نیش چون سیاه کشته و دل نسک از حدت هر مهرش چون آینه
فلک را مهابت صلا شش زن کیر چون خرچک کرده و ماه
بهر سپهر را ریشه و ششش چون دلو برین باری در آورده از سر
ماز سوراج برون و زهر اپشش نهند سر بدر از بحر نهنک
چون از چاه موزه راه بدر شدن است و نیافت عار نشین
کرده هفت جای پای ایاز را رنجه ساخت لیکن نیمه مرا عا

اوست این سرویکای پیاپی شکب محکم کرده چنان کرد که
الم از رنگ عارضش رنگ بردیاسک ملال برش کارنگ کند
سپاسوخت اجزای شش که از دل بزیان نکشت دوش
اما چون رشته کلام که اسطام شاه اشطاع بدرفت ایازلو
رفت موزه از پای کشید جمعی بران مطلع شدند ساه را از
واقع مطلع ساختند شاه چون قصه عرب شنید همچو مار بر چو
زبور غم بردش نشنود پس ایازرا طلید و گفت از چه حال دران وقت
انهار حادّه نمودی و لب بشرح الم نکشودی تا بمیانی دیده جرات
شکست که خاطر ت دوامی کردم و بجد و ادعای سینه زهر
از شیرین وجودت دفع می کردم از چه غم خویش نکشیدی
کس کند در دهنان از طسپ ایاز گفت در انحال چنان ازین
سرویش

سرخوش بودم که از غم خبری باشد یا از وجود مهری ندانم
ازان دو حالت نظر می گزیدم ذوق الم در ذوقم و کایم
مذاق داشت خبر از خود چه ندارم چه بدارم چه حاصل خواهم
برتن سرباز خواهم ترک کیست لاجرم عشق تا برسد ایاز
و طوفان پیش در طغیان دست شوقش در گریان دریا
حدیث بلاغت اسلوب حضرت بنحو علمه کمال الحیات
حیث قال الحیا من الایمان مشعر است هر که راجحان میسبان
و بنا بر این برای مقصود او مانیه که حسن تسبیح اشاع علی الطبع
لا محاله عقل و قیاس از قیاس بجای محتاج است چنانچه
مکن نیست و تجوز از کتاب المفاشن تا بر مصلحت و نوبت نماید
بمعانیت حیا امری که سبب مفاد و نیت داین باشد پس طاعت

که اشرف صفات انسانی حیا است نیز مؤید است بر حیا
کلام مخبر نظام امیر المومنین علیه السلام من قل حیا مات قلبه فلان
وقصه حضرت مریم دست بر غایت است تمام در شانیه چون انجیل
با وجود غلو بذات مقدس عسوی و سماع شربت و تفخا فیها من روح
از غایت حیا در حق مجاز و نمود یاسه شربت قبل در کنت نیسیا
اما اندیشه میگرد که میا اوجبال القوم این قضیه را حمل بر بایضا
نموده زبان بشنا عیشیند و تواند بود که ادب تی مکر جاد طبع
چه ارشاد نفس بر کتاب اوصاف جمیل موصوف است و مو
از خایس سپهر موقوف علیه حیا رانسه سپهر عموم مطلق است اما عدا
ت تحقیق حیا کای بدون مثل بی ادب که فی الجمله از اعمال سپهر محرم باشد اگر چه
اگر سبب این صفات افراد انسانی را قاطبه واجب است وین

شیوه نوان ساده رخا را پشرد کار است چایسان
نظاره و برق خرمن دلمای آوره و آنچه هر یک را در کار است بر سبیل حال
ذکر میشود و آنچه پسندید بر کار ناچار است آنکه از جمالست و موت
غیر انسانی حبس مردم و آشنایان هرزه کرد و هرزه گوی بدی
ارازل و فقه و فخره اجتناب نماید چاین کرده سر شپه شفا و
فساد و مبین شرارت و غنا و الذین طغوا فی البلاء فاکثروا فیا
الفساد بیدکم از خانه پرون آمدن با مردم کم نشستن اشعا
خود سازند و در کوچه و بازار کشتن و خود را بی و سرکشی مثال انبیاء کم
رغبت نماید و بنزل و مطایه خونکند که مایخت است و عجلت
مواظبت نماید که موجب استیلا و بدنامیست و طلق بلوک
آنکه من جمیع الوجوه را محرم مکرزد بلکه از بعضی محرم بر سر نماید

و سخن آهسته گویند چنانکه مستمع سعی اصف نماید و آواز چنان
نماید که پس بیا دلی رغبت تیره دلان کرد و زنی که بگوید
کشتن و خود رانی و سرکشی خوی کرد موافق حکمت است که بگوید
داند از ادفع نماید که تنگ ایشان داغ شمرسار است بلکه دیگر
با یکسب و پجاری باکره را رعایت حیا هم است اگر چه
اخیرا بعضی مشاهدات حاصل شده که در قلب حیا خیل
بخلاف اولی و هیچیک را ملقت جواب حبشی شدن اگر چه
روسلام باشد و جایز نیست زن بی شوهر را زینت آرد
و سرمه و عازله و عطرها و خضاب و اولیست احرام زوجه و عت
امرش و رضا بار ادهش و قناعت با نفاش واجب است
در مالش و عطیه پی از دنی حرام و حکما فرموده اند زن

بما دران

بما دران در محبت و کینیران مذلت و خیانت و شیوه حیا
بر عصمت است چه عصمت بوستانی است از صولت خزان
و اینست است بزرگ که ورت نیالوده و حق رعایت عصمت است
که اگر براید تباحت در بازی چنان کنی که پس این بامو
بخار خیانت دیده شود چنان آن مستوره که هر دو چشم را فدا
ناموس خود ساخت آنکه آورده اند که یکی از ملوک روزی بر
کردون شکوه به نظاره زیر دستان بود که ناگاه شب بنظر
اطوطی طاوس غرامی افتاد که بیک دری از حسرت رفیق
زاغ از روشش مانده و فاجبه بخیال زلف سلسله آسایش
بگردن گرفته قناعت عسوه اش لعل سگر خای کل از چشم بلبل خار
و غماز غمزه اش ز کس سر سبای شمع را در لپ پروانی فروغ
منو بیل خانه بدوش گلکش شیرینک خوش تمشیر شمر

ز فرق تاقدش بر کجابه میگری کرشمه دامن دل میگوید که بخاک
شاه را چون نظر بر حال آن دلفریپ افتاد که بگوشش از فضای
از هجوم فراموشی در گرفت پس یک پهلوانی فرمود که
اکنون آن بهای سعادت را بدام آوری نه چون بوم بوم
که غراب وجودت بحین بکل عتاب غضب گرفتار خواهد
نیای تانیاری لب من قاصد بدین خدمت بجزیره
هر چند نبون نیرنگ خواست که نزد شاهش آورد و میرم
راه استماع بحرم گوش نیدد دم کرمت من خوش کرد
قاصد بعد از یاس با چار بازگشت مضمون جوابش اینست
هر چند شاه بر اسلات و مواعید خواست که از منتهی صواب
وی را منحرف ساخته بیغول اسلات آورد و زان مقام
سکندر

سکندر را نمی بخشد بانی بر وزیر نیست این کار
اما چون شاه را پرده شکیب از گردانده چاک شده خاک بر
مروت کرده فرمود که از روی غضبش شستبان خلوت آورد
پرستاران بفرموده شاه عمل نمودند مابرای سرج خاص او
پچاره مضطرب گشته بلا یفت شرفات دولت شایسته
بر اوج بقا مشرب باد و تحت و تحت فلک آسایش بر بوق
لامع تاج داران ابکدایان چه کار و کج بخشایان انجوشینان
ایا چه شیوه از من ترا میفد محبت کرده و کدام عضو بر هم دم
بر است کتر که اکنون مرا بدام بلا انداخته و بیست
ساحبه چست بر این تن که به چست خواست که کشینه
که قش دوست شاه چشماهی چشمان افواره مشک کفایت

سپیل طوفان نوح را باد دود پس نو کنان گفت آهوی سیرا کن
کمان مشد بزده کرده چنان تیر غره بردم ز در ورم بدین نور
سرم از آسایش بالین بر پارت و چشمم از آراش خواب دارا
گفت دو چشم تو ز من بر ده خوا کرد ملک دیده ز جبهت پرا
اما چون آشوب چشم از کیفیت حال مطلع شد در زمان انجالی تیر
آهیت در شهر ند بصر لرزل افکنده دو بندوی طارم دم اسیر
بر کنده بزده شا بر که انیک دو دیده من که بجانب تو کمری از حد
کنده بندمت آوردم امید که شاه عدالت پاهمین کفانایار حصار بنیم
دست تعدی کوتاه دارد نوز در آتش شوت شوم را سازدیر
دامم را اما شاه چون ملاحظه مشاهده حال نمود ویر کون از کانون
دماغش سرزد ندیم دامت و قمر بنی ساف که گفت ازین بهرین

بر من و جهان بر خود تیره ساختی و ازین فعل چشمت خود را
در آتش انداختی تو غارتش شنی و من خای خراب کاس آن
چشم کور شدی و قصدم رنجور یا تخم نجوب بودی یازم نی اقبال
پس از مان انواع عزت و حرمت نموده دست از آن برداشت
بعد از ابدی دل گذردم تو این مویست که را بشکر عجل
در فواید حلم آنچه در محامد شیوه علم از آیات و روایات تفاوت
زیاده از آنست که تصور براید قال ای تبارک و تعالی الکافیین
والعائین عن الناس و السبح الحسین و حضرت غریب
علو شان فرموده که حلم الساعیر و سبعین آفته و از حضرت
پناه و از شاه صدر شین بر مامت تو بر رسید که جمال المرنی
و کشفه احکم اجل من العقل ان الله وصف نفسه بعینی صفت حلم

پاره تر از عقلست چه دلت غطس المی در کلام مجید بسیار خود را حکم
 پست و در خلاف عقل و محسن ذات بعضی اسباب را بدین صفت
 ساحر چنانچه در وصف خلیل خلیل فرموده ان ابراهیم الاوه حلیه
 ذات مقدس صفات حضرت ختمی پنا فرموده است ^{و انک}
 خلق عظیم نم فرموده کو کنت فطرا علی ط القلب لا انقصوا من حاکم
 فی الجمله از احترام علم ملامت غضب مفهوم میشود و گاه باشد که
 چنان غالب شود که عقل را باطل ساخته تا آدم کلامی باشد از مردم
 کرد و الله غم اغوی بک من شروز نفسا جمعی از جوایز این رسول
 که یا مع لم انجیر خبرده مارا که سخت ترین خبرها چه نیست فرمود
 کشتن از این چرخ را میباشیم گفت تبرک غضب و حضرت امیر المؤمنین
 علیه السلام میفرماید که اوطا در غضب نوعی از خون است و اگر صابا

پشمانی

پشمانی نباشد علامت است حکام خون می خواهد بود پس اگر مرد
 در همه وقت نفس را از پیروی غضب نگاهدارد و این غضب
 علم فرود نکند از دو مکن از ارتکاب معاصی مبرا باشد اما آنچه
 بکار آید بر پیل انجا را که مرد و باید که خن از جان زد که سفاست
 غضب نمیدیشند و از عاقبت آزار می که آخرش بغاوت و انجا
 پر سیر و چه بعد از این مفایده است از خصله سخاوت و سیر و
 که پی از آری و بر دباری شکر کنند و در خجالت جای است که از یاد
 وارد و استبان باید که خطای رسته نبوده بکنند و سیر و
 است که با وجود قدرت خضم تحمل کنند فدا طون گوید که چون باید
 مخالفت کنند از اطاعت غضب خدایند که ان را از زمین
 از هر مس که ابراعی ادیس غم منقولست که بهرین سیر ما چه سیر

در حالت غضب و ملوسه در بی عیشرت و محبت و وقت مقتضی
شده که اگر اراده نفسانی ضد اقتضای علمت چنانچه شیطان امیر
حضرت را منور و نفس اماره نیز دشمنیت برین قوی کردن
و چون اکثر اوقات شیطان مقصد با عتقاد و طاعت نفس شود
باستظهار وی بر اغوی دلیر است پس اگر نفس را مقتصد سوار می
شیطان مجبور کرده و مقتصد شخصی را بر اسم او شهادت دهد
بکافات وی تا بویج کار کنم خوب و شهادت را بگویم و در دل از تو
کین کنی سرم و سلام از تو باز میزنم و در نماز دعا یا دعا و از من اگر خدا را
پست و زورم بلکه اطفال را به غضب و عنایت سهولت پیش
چه غضب حرکت نفسانی از خارج بدخل بدن واقع میگردد
چنانچه زمان سنج و می یکمیت است انلطف پیش نیست پس اگر در

زمان

زمان از پیش رفتی تا بشوئی و اگر بجای ماند می مستی نجات شد
مشهور است که شمشیر شکست غلاف باشد که مکر و دین این
صاحب او را مانع کرده و سلام حضرت مرصو را که معرکه جادو بان
صاحب غما و دم در این سلوک قدوه خود ساختن او نیست
مرویت از شاه صف آرا می عکس حضرت کاظم بنان مرو
خسرو مرد شکن خود مجنده و لا هم یصرون اغوی صلی الله علیه و آله
امیر المؤمنین جدر کرار غیر فرار شمی که او بدو انکشت در پر
بر اندازی اسلام صد هزار انکشت روزی در عصره زمرگاه بن
عسیر بدکالی از عقد و الفخار برق شرش توده خاکستر شده
و پیکر وجود حضم چون چشم صراحی خورشیدان گشته ایام شمس که
توشیر شادوان ز دست خویش بندان پروان کند چنگال

مشرکی را بر زور بازوی خنجر کشای بر زمین نه خواست تا سرش بر
دور کند آن لعین با کجا بر زره و در کلمات ناسر تیغ زبان کشوده زیار آن
ساخت زبانش چون شد لال ای دیقا شیر دل بعد از استماع
کلمات تیغ غضب در نیام کرده وی را به یکی از خدمه درگاه کیوان خود
پس رده زور دیگر که سرش شک فلک سپاه کوب را بکشد ج
بتبع حمله سر زدنش حد ساخته و فیروز جنگ زور سرده
شکست از پای در آورده چون صبح بر فروخت مشرق لای
منصور گشت خسرو چمن بر سپاه زنگ شاه کواکب ملک انجم سپاه
بکشتن آن شتی مثال داده اصحاب چون سبب تحمیل و موجب
نمودند نه بودند که چون بی سبب و نام وی آثار غضب بر هر جرم
یا قیود نخواستم که خلایق دنیای طاعت من بهم رسد و حق ضایع

الاعمال

رحمانی بدر دعوای نفسانی مخرج شود چون غرض از شستن
بین طاعت حکم الهی بود نخواستم که در عمل این دیو صاحب ریوی
ابلیس تسلیم بر من را و یا قیام و امن خاطر ابلوشت غرض از کوه
امروز چون زنگ غضب را آینه خاطر من شود شرف مان
قیام و اقدام نمودم خاطر از صدف است دور سیرم
بر آرد نور در مناقب عدل اقبال تبارک و تعالی اعدا و اوقات
وقال ابنی صلی الله علیه و آله من عدل ملک و من ظلم ملک تم
سپاس وجود و انتظام ملک بقا مبنی بر عدالت است اگر چه
کاشن وجود از تحاب معدلت سیراب نکر دو بر این خبر
بی برکت و نوا خواهد بود از اینجا است که گفته اند الملك لا یمنی مع الظلم
و ینقی مع الکفر معلوم شد که عالم در بقای خود محتاج است به عدل

و چون ملوک ذوالاقتدار را نمکن از همه اوست لاجرم ^{تشیب} این مهم
فرایشان را اهمیت چنانچه گشته اند شاه ولایت ثبانه دل است در ^{تجرب}
شاه بغداد که جهان بگوید چون شاه اصلاح آید جهان اصلاح آید ^{اورا}
که روزی نوشیروان بن بعارضا ده حکم از برای ملوک ^{مصلحت} بجهت
علاج این مرض منخر است نخست ویرانه رسولان بهر تقصیر خدای ^ف
تقدم سعی نمودند ویرانه اثری نداشت بدجله نمودند و ^{کشت} معر
داشتند که ویرانه بسبب ^{کشت} بدان ویرانه فقو است ساه
همان آتشان بود و گرنه تن را بخت آید و چون بخت حکما متفق ^{کشت}
العدل حصین الوثوق و سلب التیج و لا یستحق یعنی ^{کشت} عدل
بر سر بلندترین کوههایش خراب سازد و بخت او را ویران ^{کشت}
که ظلمه را نیز در بر ظلم کامی استیاج بعد شود مثل کوه قطع الطیر ^{کشت}

که بعد از اخذ غنایم و تقاسم اموال این قسم معبدت محتاج
پس حکم بدانا انهم ملوک را درین لازمت مجب که ظالم را بر مظلوم
وست تعدی ننهند و ناله مظلومان کوشش کرد و و شیت مهم
ایشان مساله نماید فصول و ادبسی مهمات را بدیکری جوع
مست غفلت ندید که گفاند پادشاه را پستی حرمت چه او چار
و رعیت است و زشت باشد که کنهسان را به کنهسان دیگر آید
و در کل مهمات امکان طاقت و توسع تحمل در شاه نخته پس بج
میفرماید که هر که مال و نعمت پش است اشتا خلق برزور
پس اگر در فیصل مهمات کما نیغه قیام نمایند با نعمت شادمان خوا
شد و الا ظاهر قهمی را بر مردم نهند نه در زیادتی تحمیل نمایند و در
تسبیل از خبر بن ملک شاه سلجوق گویند که چون مهم بزرگ بخورد و

خوان بزرگان و آدم هر آینه زول ملک خود دانید چه
مهم خوردنک بود و حوصله خوردان در مهم بزرگ شک و شاد
باید که از خون با حق خست و غضب و حسد و بخل و طمع و نفاق با پادشاه
باشد والا مگر صد زول ملکتش خواهد بود و آنچه دیگران آید شنیده
در کار است آنکه هر یک بزرگستان خود رحم نمایند و طمع زول
و نامو پس گیرند و آنچه غیظ و جلب نفع راضی قطع و
استیصال گیرند و بهر راحت خود رنج و کمری نخواهند و در جمع
میشود انصاف مرغی دارند و هر کاری از دست بجایش آید آورند و بجز
فرز نه نشود و کافیت قصه آن پسر و زن با تیر زن آنکه آورده اند که بجز
که از آثار معدش پس کمال کرد شاکش موی برده بود و چنانکه عتاب
کره از لطف عفا کرد و موی و موی معدش بتو ناصد کسری و آید

از

مگر متش مری هزار حاتم طائی موی شست بره را شانه چنگ گز
در حجاب آن که روزه عدل تو صد روزی عیبه مگر بزرگ
مگر ب نیم خرمی سوار و از شپهر برون رفقه حار صحر از پر تو
خوشه القاش چون شک نال کاشن یک با دیدار معیسل نظر
و ناع عقیق مینا گاه شاهین نظر شاه کو کیر از دو خیال مر
منو پس بقصد صیدش شهباز خد کند پرور داده چاره گو
بچکل عتاب اصل گرفتار شد مشه محابای بلایی نکرد کرد خطا کرد
خطائی نکرد اما چون سلطان سمنه اقبال بجانب او تاخت کرد
دید سمل شده پس دست نامت دل کبابش را نسج ناله کشید
آتش عیش برافروخت هر چند اشک نمک فشان میگرد
همان بخت ترش روی نقل بر تو تلخ میگرد می نمود شک شد

همان فراخ قفس می شکستمان فراخ چون باد کمر نویش این کلاه
شد بر سر تن خاک پنهان و شکست ریز بر کشاد و میوه کشیده بر سر
چون پسر را سیر خپک جل دید بقانون باله موسی عا بر کشد بر سر
هر کش بر تن نی شد و دلش را بشوق بران شمع نشوین و نان
نار اش نوای عشاق پر خروش چنان بالید که برین شمشیر
شد فلک از ناخن آن اما چون شاوید که مادر مرکب پر رو خون
از خون اردو کشاد و از اسب بشیب آید تن بر سر بدش داد و دم
کو در زرنج بر طبق بنا که این خنایت از منست و مطالبه عرش تو
اگر بقصاص خون سپرد تن بر سر قمرانی اینک سرم بر کف و اگر کرم
بر جسم ایم اعمالم کشی همانم بر طبق عرض را می بر چاش
کند عین صداست و خون برین تو چون شیر مادر میاج کرم سبزه

کرم

کرم سوزی تو دانی اما چون آن زانین دلای و معدت کس تیرید
شعله جهش انور غضبش بسحاب منطفی کشت و کشت شب
در انبای سلطنت افکندن دور از انصاف است و خود را
استحقاق بر شاوید بر اهل کرده و زنگ که ورت از خاطر و
بصیقل انصاف زدوده ای که از شمع دین کرده اند عدل خپان کن که خیرین
در محامد احسان شهیدیت خوشکوار و راحتی است پی خمار از دل لای
و اندیجیب المحسنین توان فهمید چو خلعت محبت الهی بنوش از غصیان
نیالاید و بلو شخسان استنراج تمامه تا میایوسف صدیق و ا
در ایامی اخوان فرمود لا ادریبکم الیوم و بغیر کلمه و آنچه را
انحضرت در کتب مبوطه مذکور است مؤید است بر حسن اخلاص
حضرت ابی الحسنین و امام القمین در دروغ و فرمود که عجب دارم از

آرا و کنند و از احسان آرا ویرانند و بنیاد سازند که آن انسان ^{خسان} عیب
اما معنی یکی که روست چه احسان که بی آرا و باشد غافل از احسان ^{نشان}
و رحم صفتی است باعث بر ظهور محبت که بدون خستیار باشد و ای ^{صفت}
قامت بذات انسانی و بی مومن معلوم است و ثانی غیاث ^{صفت}
با و به خلاف موانعی که بالعرض انسان حاصل چنانکه ^{صفت}
و از مقوله ما نحن فی نیت و صفت احسان یافت نمیشود و کفر و ^{صفت}
چرا حیوانات را در نیکی کردن قصدی نیست پس معلوم ^{صفت}
و بالنسبه پس ما عموم من وجه است اولاده است بمعنی صاحب ^{صفت}
که رحم او را با احسان آرد و ماده قراق رحم بدون آن مثل نعلنی که در ^{صفت}
رحم باشد بسبب عبرت قافله ای احسان بدون رحم که با و ^{صفت}
تواضع یا جلب نفع یا تلافی احسانی باشد پس این سه در ^{صفت}
الحکم

و اکملند و اما آنچه هر یک از غنی با و بوی و مخادیم و زوایا ^{دران}
شیوه واجبست و حق رعایت عجزه مساکین و اولاد و زوجه ^{صفت}
غیاث و محبت ایمانی در هر یک می رود و حق رعایت مساکین ^{صفت}
اکثر اوقات این طایفه را از احسان و ثواب محبت بقیه ^{صفت}
مند سازند و چون کسی نیازی عطیه کند نسبت و خوش ^{صفت}
عزیزانه لا بطلوا صدقکم بالین و الا دی و عطف انتظار ^{صفت}
گوید اگر چیزی مستحق می او را محتاج سؤل مکروان و علت ^{صفت}
سؤال کیفیت تکلیف ایمان معط و شهود عاقله غایت ^{صفت}
علامت افتقار کوزه رز و دوست کو تا است نه و ده افسون ^{صفت}
و نهانی بده چنانکه او را وسیله شهرت سازی از آنکه ^{صفت}
بیشتر ده رونی خاطر شرس را شاد و امید نفع یا از مکر و ^{صفت}

تا همچو چوپا گوشت در دیده بصدقه نداده باشی که بعد از
صدقه عتاب سرقه بی و نبه منفعت تو بماند حق صحبت در کجای
و شیوه عدالت را در جمیع امور سر و مکر حق احسان و لبر این
بجست ترتیب فرزندان و بخدمت تعیین کنند و طلبش و
یا یک صناعتی مناسب حال و محبت میان او و ملازمند و امر صواب
ناشایش کان میرانغ نماید و در سنگام کمال ایشان مال و رویم
در میان آورد و موجب خون سردیست و بوجبه شش راه نماید و خوار
خود نخواهند بلکه ایشان را در نظر با اقتیر نمایند قال رسول الله
عليه و آله اگر مؤا و ملازم فغان که امتیاز و حق احسان روج بر زوجه اند
مقرر و محترم بدارند و میان اقربا خواری می نخورند و با وی با
و درشت کونی و ترش روی نمایند و طمع در مال نمی کنند و
بفر

بزرگ کردن کوزا نمودن و تهمت بستن بآزاد و با وی امساک و نفقه
مضاعفه نکنند شاید که بسبب نقص عقل که ایشان را صاحب
بران دارند که در صد و دوازدهم گفته شد که یک قیاض نیست که در ذوالعاقبه
این بنای قضاات العقل و حق و حرم عبد اند چون این طبقه منبرل جوارح
شخصه که اگر ایشان باشند خدمت بر ملاکت پس بر آید
ایشان ظلم نکردن و رحم نمودن و شفاق و اتمالت واجب است و
زجر نمودن و ترس بسیار دادن خدمت غیر ممکن بر جوع نمیدارند
آنچه خواری بر ایشان جزمه وی و چون که پس نه شوی یا بدول ایشان
تا دیرری از ایشان غافل نشوی گوید حضرت یوسف در و ط سال مصر که
سیر نخورد تا از حال که پسنگان غافل نگردد و ایشان را از چندان که پسنگان
و او که قدر بر فرار دهند مراد آنست که در جمیع احوال رحم و احسان

مرعی داشت بر کاوا و افراد انسان محبت کنند و فی الحکایت
محمود بن زوی شماسو با سپاهی که مشعر است بر حسن این صورت
از نه تنه او آوردند که زوی سلطان محمود بن زوی سوار شده شهاب بر طرف
صحرا طوف می نمود و قضا عبوری در کنار حبله افتاد و او
دید ما می که کرم بر آب انداخته و روز و زوید و روان باشد و شش
چون جل بر این و پش و غم صیگیر بر مثال گلان از این معنی غم
همچو ستریش زد که چرا میسان چون خرچک زمین گیر شده
بدش نمیکند از دامن تروم و بی از نار ساهسایخت تا تو
در دامن درانی پیر کرد و دامن مرکب عبادت بجانب او ماحت از
و هم حجاب و ملال نوال نمود و گرفت و نفسیم می پذیرد و بر
بعیت همه را برین که کبر اولاد م رات نموده هر روز که
از کت

از کتاب های معدودی چند بهر سائیده نغم و لایحه صد و ال حیا
پاشیم کسی تا چند زوی خود در بدر کرد چه اوقات است ماحتر
رضیایان را که در کرد و از کعبه تن نزد نقش کم آورده و محراب
شدر یاس دارد و چند حرف و دامن برین شخس لکون نامیده
داو کشید و دوش مرادی رخ نموده و پشتمی کنایه و دامنم
پا و سرم و دلم میسان پرا شا چون بن سخن بنید از
پا و کشته رخ بجای پیر آورده که شش ازین تن اصبه است
که فعل بنده را با بهر پس حن فرزند در کج روست اگر شکر کم قست با
شیر کم پیر بد معنی راضی شده بدست خود شاه دامن در آب
چون باز کشید میامن اقباش صد ما می در دامن شاه آه ازین هم
فسال از خون پر شود ساغ غم از شراب لاکون پر شود و پیر

جسد را بر پختن قیامت زود گیر نمود صبح و بکر خضر
ز او رنگ فلک از پشت بهشت خاور بهشت قبل تمامیده
شماره از دشمن خنایم رخ نوبت زود برسد بقال با جدری
کرفه با حضار پس راهی که فرستاد اطاعت پیشگان سپرد
چون باریکاد شاه حاضر شد شاه گفت ای سپهر ایشنا
منم آنکه دیروز با تو رسم شرکت در میان نهادم و بشوئی که کرده ام منم
پس جمیع مداخل سلطنت را از تو بپایر مقاسم کرد چون مرد
از مردنشان خواهد ماند روینگی کن که تو همان خواهد ماند در صبا
چون اگر نواب و صایب بجهت زود بحلال و ایزد متعال است
این نیست که بجهت امتحان پس آینه صبر در جمیع امور و اولیا
پس بفرید حیات و حصول نجات خواهد بود و کاف

است

و شانه و الصابرين فی الباساء والضاروبین الباس و لکن الین صلا
و اویکم المفلحون حضرت اسرافیل درین جهان این باین و باین
فرمود ما شکوایی و خبری فی الی الله خطاب رب جلیل در سید
و بلال خودم که اگر یوسف و ابن ماین مرد به باشند با دشمن این
زنده خواهم نمود پس معلوم شد در شدتی مهم خود را بجای خود و
و کد داشتن و از دیگران نهان داشتن بای سعادت است و
حصول ال و بهر عبرت کافیت تحمیل رنج ایوب و بهر
و حکما گفته اند جرع در امور موجب استساق روح طبیعت و
صرارت غریزی و مریه وی مرکب مناجات پس ضد جرع
که صبر است هر آینه سبب بقای حیات خواهد بود پس این
همان یک در صایب عظیمه و نواب سیما طاق کرانید و درین

تکلیف مرض و تسلط المخرج نمایند و در پشانی و صعوبت فلک نشسته
و در ساید و محن با بخت خود در جنگ نباشد و بزیاد شدن مال مغرور
و بکم بودن و در عسرت روزگار چهره نخرانند و بامدک نخرانند
دوستان بناله درینا بد و بسمل بخشی از یاران باین شکوه نشسته
کمال مردان را بدان توان شناخت که اگر روزی او را عسرتین
فرزندی طعم عقاب حل کرده چنان کند که دیده اش هم
و آینه دلش زنگیرد و اگر او را شیرین بایه روی و
نماید که خند از لب او درست کو ماه و آرد و طار و طبعش باین
کشد نباید دانست که در حالت شکستگی دل و غم نهان و با
حال زود نکس زبان شکوه نشاند البسب بشاید و تفضلات
العطایا خواهد بود چه در حسن حضور و کمالات و مصایب و آزار

الام چهره را بخون بکفر کفاری کردن و تقدول را بجهت سب
مایه رو سفیدی و وجب است و بزرگانی که قد و راه را بقتل و صبا
رای میسین بوده اند که اوقات در ساید و محن شیوه صبر و
وفی انجامد مصایب را هم او هم و دل مرکب فرزند نهادن بپشت او
که روزی او را هم او هم مصایب خود در محله ای عرفت بوطا
فرضیه و تعلیه مشغول بود خواص را بکلمات مواظبات و تفسیر
و میسر مود و دوست که امر و سطح آینه دل را از کار و وین
و بخار و حبس مانده و نفسون عشوای و بفریب غمهای مناسی
سلسله خسران سازد و بحر صبر و شکار از زنده بقتل و فرج ملائکه
بطوف و لهای جبر و نشان خجایه محبت می آیند و سیر افیان
دار العباد و ملکوت تقدیر در امجک امتحان می آید با

استقام روح محبت انگلستان دلمای شانموده از طبعش
اولک کالانعام لثم نسل سیدلا کردند و بدین نعمه پنج دم دم سید
نیعلم آدمی و نعل پس ب دل اگر مقام نانت است و کرن بیان با
که بر فرم نانت شسته می نماید از رنگ ظلمت مر و اصفای بند بعبادت
عرفان رسیده از هر غیر دوست چرا کند و کسی کا بر برای جا
طست اخذ

کشت و توصیح این کلام در مقام آنکه جوایس طریق خدمت جوارح
خود را از ایام بغیر نماید که دوا و من نفس اقدسی شریست از الو
و کما رنر و باشد که اگر بطل که در میان دیده کشانی کی قدم پورن بند و اگر
شمع راه استماع نیست صورت محرم را کجایه بدون و در این
در بند تا خواسته گوید و پای را بستن میقتد سارا تا خواهد بود ای
براز مشکل زبانه مشکل شود و توادل نمیه چون نفس حاصل

السیا

در اکی سپار و بکسل نمیه کونید بعد از توصیح غواض و بلوغ و
نصاح ابراهیم را چشم طلعت پسری فاد که ملک قلوب حجاج را
بجذب قاطع غنیه تصرف شده روغیب زور را بسته نگاه
چون خاک بیه سیاه کرده آهوشکاران چشم غزالان است را پر
ساخته و شایس صید شده شش کتور حرم را رم داده و با
لعل و لعل چشم مردم درون چشم و چشم خانه مردم را و
عارض بدان صفت که شرم بطارده اس پیش از کشودن مرده و چنگ
القصیر ابراهیم از مشاهد آن حال تقریر کشت از چند جوانان کجا از
خوش شیده دارد و طاقش می نمود و پوی طایر حسیه
که پسر خرمیدی ابراهیم را دست شوق کریان شیدی بهر جا
انوح آرمیدی ابراهیم را پای طلب خود دست دیدی پست

پدید آمد مرغ خوش آغاز سروش غیب ناکه اوش آوا
که مسند برقرار لا مکان نه تو خورشیدی قدم بران
اصحاب از مشاهد این حال تیره ایشان شتاب و بر دل گردون
و لیکن محبت پیشه اطاعت اندیش را از شوق محبت دوچار
کرد بر دامن خاطرش تن دل کوهر را چون نیم که اختیگش با فلک را
چون جاب ویران ساخت کرچه در آن ورطه دل از جان گرفت هم جگرش
بندان گرفت بکنکه عشق مشتاق است از عشقه و عشقه کیایی
که مانند عروق بر شاخ و برگ درخت پیچیده و در اطراف کفایت که مرغ
انسانی فایض گشته و در طلب مطلوب گرد آمده از آنکه
روحانی بود یا جسمانی و این بر دو نوع است یا مجازی یا حقیقی
و لمعه دیگر صورت پذیرد ان شاء الله تعالی که حقیقی

وی قطع نظر از جمع عیالات و عوالت جسمانی نموده بهادیت صبح کج کردار
تعلق میرد و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه محبت است
پس مبع این فیض خبر برای است بر یکم نخواهد بود از آنکه جری
میسالی است بجام محبت آمیخته و در و سبوش خاک عید
سرستان این نشانه را اولیا الله گویند کما قال فی حقهم کل
شرف بالنبوة علیه کما اتیهم ان اولیا الله و اسکنوا مکان یکوتم فکر او
مکان کلامهم الله و افکان نظر هم عبره و تطهروا لطفهم حکمت و مشوا
مشیم هم بنیای بر که و کفایت این مره در عرصه قرب احدیت و
وصل صمدیت اول مبرش کرانید پس آثارش نظر نمایند که الله
کل مصنوع و ال ظاهر بطریق عکس عالم را واسطه معرفت و
دسته اند و قه اول ترانه پس پنج مار اینا شینا الا تبارک

و جمعی از وی فایده بودت و جوئی تحقیق و جوئی وجود
حق نیت این صورت و شکل مختلفه پر توی از معانی آن
که هر یک یکی باشد و جوئی شایسته مضرب است مثل حوریه
بر شیشهای مختلفه آلاوان یا بدیهه یا الوان مختلفه خواهد بود
و حال آنکه خود لون پذیر نیست پس نشان هر چه نظر کنند حق است
و هر که را جویند و بر آید بچرخ غایت درین خانه پر تو او هر گاه نیست
نور نه آنجا ساخته اند گویند که وی از میان بهم جمع آمده که فی
حرف آب را می نویم و از وجود آب اثری نمی بینیم و می دانیم
آب چیست پس نزد ما می گوی که آب ایشان آنند چنانکه می گویند
گفت شاعر این آب را می بیند اما من آبرایشان را نمی بینم و سراج
مشاهده تجلیات چنان فرستاده خود بکند که بجز او چیزی نیست

نیمین چرخش شخص آینه خود را نباید دید و اگر خواهی از زده نما
باید که بنویسی و از روی گویند که آب رسید بر چند خواست
در آب را در مسمی نمود پس آب را کل آلود نمودند آسیا
بگذشت صاحب در آن حال گفت تا آب خود را در آب میدید
این طریق بوی شکل بود چون خود را در آن میان ندید مطالب
هر چه در این راه پشتری در نقش قدم پشتری می بیند که این حجر
رسانی کو هر مقصود زیاده یا بی نقص است که شاه جرد توین
لذت لاشاپین هر حلقه صبحی که شان با نرکانا معین
سپیده ازلی چاشنی بخش لطف لم زلی علی و علیها السلام
در جواب سائلی که از تحقیق تجلیات و سیه انوار اول فرمود بود
شرق من الصبح الاول یسبح بها علی کل خبیث لایه و یسبح و یسبح

افرو و اطلب زیادتى تو تسبیح نمود بار دیگر گفت لطیف السیر
قد الصبح وین طایفه را اکثر اوقات مستی می میدادند
کامپس محبت امان بخوار پستی در چیده و سرچیده
جمله را هیچ دیده پای کوبان بر فراغ نقشین بر مریز
و جهت جبهه و لندی می کردند و این مرقا فی السکونید وین
سبب تعلق پدر ببلو تش در لباس امکان از بازاران
اوج رفیع مکان چاه وین بن آمده و کثرت معاشرت میکنند
اشاره ایله الی تقوله لولا لاجال الی کتب الیه لم یستقرز حوهم
اجنادهم پس در حال معاشرت اگر در جمع امور مالک معیت
شرعیت عنای نبوی نموده قدم از نهج ثواب بیرون نکند
فهو فی عیش و راحه و الا از مره که در ضلالت شکوچه و انما

اولی الامر

طیبت
اولی الامر الکفر الفجره خود بود که عسویه و بداند که در وقت
معرفت تجلی اصفاات الهی کما بوجه تابدانی در که میر
که میجوی والا مطلب نری در کتب احادیث مسطور است که در
موسی عابدی با آنکه چندین سال عبادت میکرد و سچکله از رزق
ظاهر نمیدر زوری حقیقت او را بنجاب موسی کلیم الرحمن
معروض داشت استدعای اظهار حال بنحضرش دوا
نمود موسی درین مناجات سبب قبول طاعت عابد بود
پس گاهی وی را تعبیه تن نمود جواب شنید که یا موسی جلیل
شده است چه جا بدان دین کاه راه نیست اگر فضا تجده امحان
نشینی بر تو ظاهر کرد و کلیم زور دیگر زارت عابد و ساطع
مصلح حبیب باوی کسرت چون مانی بر آمد عابد لب سخن کسود

خدای مآرا را حلا نیست که سبز این بر بوم را چو کند و غلف نشود
موی کف ای جاسل خدای را بر کوب و را حله چه حست که
عالم آرا آن اوست و این نوع سخنان است که سدر آه گوشت و ز
در پس حجاب در و در این مقام تشبیه فی الجمله بر حقیقت آسمان
و معشوق دلالت نموده و ساکنان این امر است و العبدی
اعبادی باین شرت و بود صاحب نظری گوید که در آشفای
جانی دیدم که نسیم انیس الایکثرش تاراج شن حست کرده
سین شک جگر امیرش نمک خان فایر ورده و برجوم کریم
اکثرش شک و جلد بعد و در کاوش جگر زنه کر مال و خلف
تیشه فرامیسی از نور نور عشق در آتش بود و از سر خوش
سر خوش سری نهاد و بد و دواعی بالین می نهاد

صفت

ضعف بر تبر چون ملک عقل را از فلک و ما غش عطیه امت
سپاه خون از پای بر گرفته عقل روی بهریت نهاد و کاس
ز نایز بخیرش معشون داشت و لیکن چنان بر یاد و پیوسته
سر و شش بود که هیچ سلسله را بخون تمش خیر بخیر کردن لف چار
نمودی کنیز صیری بر روی کای جان شسته و کای تخر و کای
بین نمک متذکر بس که بکاخت پی و آتش و در آتش
خیر کردن شد بر پام را پس بریم و نوری شش ای جان نماید
بر آینه چهرات زک است و پانص دیدات ایزل سر
سین طلعت آورد اگر از سودی خوشنوازه مراحت ایضاً می تجربه
نوا ملل شده علام کن یا یا یار فقیه را تیر و دفع نایز خیر
اگر کونی را این مرض اطبع ممکن نیست غامی مانی انجان جان

بجای و قوف بر آن امکان دارد در خدمت چو سرو پایا ^{ستم}
که خوبان گل بودم پر ز خاری پای جوان گفت پیغام من ^{نست}
که بفلان محله رفته فلان خانه را در کوب و بعد از استماع ^{جامع}
با کوه لکد کوب شد باد فراق که آتش حسرت بر خاک ^{حکیر}
نشت آب از دیده ریزان میگوید در عشق تو ام ^{توان}
نیت و رنج بر تو ام تا بسکپشانی نیت ^{توان}
بود تا مل کردم اکنون چکنم تا توانانی نیت پس ^{مقتضا}
فرموده آن جوان پیراع انخانه را گرفته بضمون پیغام ^{جساک}
ادانمودم و خبری دیدم که اهو پیش شیردلان را در ^{نشان}
خون زیر غره اش سر صفت بر فراز آن رلف ^{سب}
لبش خون درین با قوت فاسد و از سرم بل لشفش باز ^{مرد}

کانه

کاسد عکس بر روی کیوش و داغ آینه بر کی از ^{بود}
خیال مردانه خاش در دل غمزه نقطه از نوید ^ش
پراشوب شود این قدر نینزاید که کسی خوب شود ^{بجای}
عرض پیغام انوشه فراق آن با آسمان لبری ^{آن}
اقاب و لبری عتیق شکر افشار جاری ساخت در ^{عشق}
کسی را که توانانی نیت و رنج تحمل سگیانی نیت ^{کست}
علاج او پسرون از مرک مصلحت در که و ^{نیت}
بازگشت کیفیت جواب را بچوان باز نمودم ^{بچاره}
و جان بداد چون نخبه اعلام و قه در سری ^{دختر}
غوغای دیدم چون حقیقت رسیدم کشید ^{یر جان}
آفرین سلیم کرد شنیدستم که روزی ^{کرد}

تقصید صدوی پیش میلی چه ردست که پیش اینی چون
بودی رفت خون از دست محبت خون در حاشی محبت
از عشق مجاریست و جمع از غوغا عشق مجاری سبب
اوراج مدارج حقیقت و صعود معارج و بروج و اند
از حکما گفته اند که این حالت از ماخلایست که بسبب صورتی که
احلال در مزاج آشفته که در مانع حادث میشود و ظهور
مرض را در امراضه الطبع الین بسبب اتحاد و ماده ان مشهور
و علاجش را بکثرت مجامعت و ملائمت و غیره العبد و
موجش از جانب مطلوب مناسبت داشته اند و بعضی گفته اند العفو
یتقع فی القلب و یحرق ما سوی المحبوب قال ارسطو العفو عن
ادراک العیوب و تیل العفو ناموصد علی الاقصد و بھرت

نقش

عشق که اجبار مشهور متمازج باشد بهوس است و محبت سر
شر نفس از حیانت شهوت و تجربه خاطر الاشیاء
چون محبت اکثر خواطر و میل است بطابع نیست که پوست
تعلقی بگردن دل که رفیق بی زمره شوق و زار و دوقی باشد
طبع ایشان کلمات چند از صفات عشق و عاشق معشوق
نماشته خایه شکیبایی بنامه میگردد بدانکه عشق خسرویت
چون بملک دل سمند خاره خارا و تار و عن سر صرا
غبار آسایش بر دارد و نمیشود در کاشن جلوه نماید صدق
کل در حبس گر شاید کا طیفان است را بنوازش خام
کلگون در بگردن ده کاه افسردگان را بگری کلاه آیین بند
دامن مفاسد از میان جوش چون اوجن بر بر جان

دوست مرستان از پند و عیش و شادمانی کل افسان و حدیث
فصل سابع در بیان شیوه و شیوه کمال سعادت و کمال غمش و حال
و غم و شوری و شور و سوز و فوری و اتحاج و غیب است و
افراط و کفایت است بهجت را اصل از حالی غالی نیست و از غالی
عاری نه توانی دل را از شغافش بکار برد و خاطر از رخسار بدار
که گفته اند از آفرینش اگر حاصل بود نیست که دوستی نشدنی
برابر دوست در محبت و کبریا و سبزی و دردم بری و خون
نوشی و خود فوشی و تن کج بردن دل صبر نهادن و سر ^{طش} پیاد
یارشاد بودن نه بیدارش معاد بکنه در عاشقی کف پذیرد و پاد
و اغشت و کیده هنر به خسته از گریبان کشاید و درین بار رخ
رزد و اعیار و یاری نیست یا قوت و شریک را کسی خریدار

چندت عشق در آنست که خاطر جانان را با یار پیوسته و در
سازی و بیافسون و نیز نک که گفته اند عاشقی را بر طرفین
پیدا کنی و خاطر عاشق از التهاب شعله شوق در هیچ حال از
تسلی نیست چه در اغار عشق مطلبش مقالات دیدار است و
حصول انقضای اختصاص و اتصال و دوام استمرار و صلح
پس از آن گذشته مر آن رنج پیوده و لذت پیمان خواهد بود
اگر عاشق حریص نباشد تواند که با عشق ببردنی بسبر برد و الا برو
یا بهلاکت منتهی فصل خواهد یافت ای پیکر لای خجاکار و
پشکان عاشق از راه سپید که شما بغرور حسن و نفقه اند
استماع نصیاح بحسب کوشش نمیدهد و بسک قیامت و پست
و ملال زول تیر در گمان از سیاهی عارض و خفت تراو

چسبنا آورید که مقام بایس را هیچ امید نپس و نامند
سوابل در عقب نیست که عاشق صادق را از بوالهوس نشاند
از آویار جوانان بر اسید و بادیان پوفا را سگار و و
خود سازید و با وفاداران نرود غامبارید حاصل کلان
مختب و عشق باری آنست که اتحاد میان عاشق و معشوق
باید که بحکم تجربه نصانی تر حجاب قرب رو حاکم و حجاب
بصورت جدا باشند در باطن عین آشتی فی المحب و
زنجیر یوسف را در زندان و تائب ارم یوسف بر مزاج ریا
با وجود چشم وی دست تحاد انکه آورده اند که چون با هم
کنعان اطلب زندان منصف که کوکخت مصریان مجاق و
ساخت زنجیر که از استند تراکم امواج سودای عقیس را غرق

ساخته بود لاجرم بسبب ناخولای عشق اخلاف در میان
یافتند و دلش از خبر چشم باری غفلت را با دواعی سر فواید
بهایی عشق نداری بهیامی لف بمرس که این معالیه با خاطر
روزی نفس رو باه باز غضبش را بران داشت که باز از نوح
بر دل اعیوب نهد پس در زندان مجلد را امر نمود که تن
از اسپب ضرب باز یا چنان باری که تسکین خاطر من شود
که صوت ناله اس کبوش من بید تان ناک سبب باه
غضب که غضب ملک دل کرده بلکه رحم نماید بی تکلف من
تو ام پوفا و دیدن و گرمی نمودن کل است مرد است
پشه اطاعت اندیشه را با خاطر رسید که موجب که از بعضی
طبع او مستوشد و بر چنین امر شیعه اقدام نمودن مستی خرد

نیت چکوتاب عتاب بنی آورد که بر کل بار بار
نفس چون زلف نبشته در تاب افکنده و شاخ مایسمن را چون لاله
بر جگر نهاده اگر نسیم حصار پر از شوقم آمدن نوشتش را
نیلوفر می سازد و بخت مشک اگر بزم غمش به یاد شود در آن
انجمن اندازد زین ناکست کردش سجده پای انگش پوشیده
چو بر فرش مخمل نماید از خلد خواب محسن با شوق خوار پس
طریق حیدر نشید یوسف را با علاءالیقین نمود و تارای بر موضع
دیگر نرزد آورد که یوسف هر چند در طوق مال است غایب
زیاده نیست نمود و نجات در بن مبالغه شریف مودع است
بنحاطر سیده که اگر بر پهل امتحان کشف از من نموده خواهد که کیفیت
حکم حاصل کند مبادا که چون از علامت تازید از می سپرد

بقایم

بقایم کشته همان بیکر شش شفقت را که تیره مظهر سرور
با و اسپب رسانم والا جاده حیاتم مقبض قصاص قطع
خواهد شد پس قصد از دین یوسف نموده چون تازیانه اول بر در
فیل در بر آورد پس است دست بدریده مابین منانه شو
در چشم خمارش نماید در سنگام سخاوت قوله تعالی مثل الذین
یتقون مولاهم فی سبیل الله کمثل خیرة انت سبع سنابل فی
سبد ما تجبه و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود
که من سبط علی الانعام صارت نعمه علی الله چون سخاوت عباد
از میل طبعیت بنده مال فرخنده استحقاق پس هر
صاحب این صفت محبوب القلوب گزاف نام خواهد بود و چون
مثال حضرت خاتم المرسلین است بر سبقت انجیا

حسب بر سایر اعم چنانچه در محاطیه زوجات خود مودک را
بنل نعمت پیش است در بهشت زود تر رسد اگر می رسد
که ترا چه شیوه بر کرم مرصص کرد گفت از مشاهد بنانی عجز
کرتم که تا استاد خستی که دوست داشت خسر جگر
وصفت سخاوت پشتر این است اگر چه یکسب حاصل شود
اما بران استعادی نیست چه بهمان طریق که حسوس کسی است
شاید ترکش خستیماری باشد و از حسن نیت قبح صدق
نخل باشد معلوم خواهد شد قال الله تعالی الذین یکنون الله
الفضله فلا ینفقون فی سبیل الله فبشرهم نواب الیم برکاج ابرام
مستور بود که الرزق مقسوم و احصی محروم و الحاکم
مغموم و الخیل و المزموم و کوشه اندا ثاق بال سبب صیانت او
و اگر

و اما کاش موجب حیران شدن مثل حوضی که آتش نمیرود
نداشت باشد ناچار با حدت رخسار شاد پیر نصاری کوی
وینار اگر دوست میدری بده تا بماند اگر دشمن میدری بخوار
و حکما گفته اند سب نقصان حرارت غیری است چنانچه
کفاف قوت میخورد بدکنه سخاوت عبارتست از دانی و
خرج صرف بل غیر منروت و بل مال غیر مستحق قال حسن
علی صلا الله علیه اخبث الناس من احد غیر حق و عظمی غیر
صفت شیوه مفاسد و شرعاً جرم این طایفه لازم است اما
صاحب این طبع اگر کسانی هستند که از میراث کج پا
زدی کرده اند و در مشقت صناعت و غیره مشاغل فلک پیوسته
لاجرم قدر نمیدانند و حدود کمایه از ریاضی احتیاط است

ناچار دست از خود شسته و دل مرکب نماده و دل از جان کز قضا
تن آدم نه قدم راه شناسش طلب مقصد جو کرد باد کم کن
بادیه سپر کردم ناکاه از جانب طور هدایتی صاحب لقای
خوشیدیمای رخ نمود که از عکس فرغش شب مشکلی کسایش
ظلمت از چهره بر انداخته و از پر تو عارض فلک کمال
پزندار کلماری ساخته اغنی در انس با لعله بار بار غم از دم
بار غمی که خاطر ما خسته بود آن روشن بی حد بفرستاد
از شوق مشاهدش شمع تحمیر بر فروخته غمی دم نموده
پروانه شوقم بال افشان گشت و بل قبال خوش احسان
سرانی پس بر اثران شعله دویدم چون بر رویک رسیدم
با غلام خود گفت که عجب حالیت که امشب آواره بین

راه نیار و ده همانا که اشغال بود از طوبیت شش است باری
که باشد آتش بر نفس زور که اگر امشب بر روی من بشکزد آن
مال آزادی پس چون بخور غلام رسید خبر و درم انجا بود خود
از آمدن و رفتن سکر خاله هر چه طلب کردم از خدا بر
همت خود کامرانم الفصحه سه روز در انجا بودم تنه لوان
ضیافت تو طبع اسباب قاشق منیمود که بره بران کرد
و کاه کوشند شتر قربان بر خون جوش شور کباب تیه و هو با
زن بدش بریان جگر دراج و تیهو فرو کند است هیچ
که بر خور دار باد از آنکه دانی بعد از دست سرور انصاف مرا
داشت که بهر تخفیف تصدیق با غمت بسته سکون را بر لب
سازم تا فقه طبعی کن بر سر خون طمع تا نخوری بنام من

تا در زمان که ترتیب اسباب مفروض و اساطیر و ادعای
که از رنگ اجزای پسین خلد نقش است به چنگ از انقوش و نفوس
نشد مر از کیفیت انحال حیرت منور و در روی تعجب ال نمود
که در این دوز و معنر وجودم را احسان خوانش با نوعی پرورده
شکران بد توانم آمد چو پاداش احسان که ایم که تا
مخبر خجالت بر نیایم و بسکن این زمان که وقت و عیبت و
انقطاع پسین جریب شایع می نماید پس کی از ایشان
جواب شد که تا همان غرضم قلمیت در دجاش خدایم
و چون آنست رحلت کند از روی پزار آنکه داغ جگر سوز
آتش جبار در دل ما شعله افروز بغایت همان بامبارانی باید که
بین روز گذارد منباید مردم اساک چه کردی چه می توانی

هر آینه شجاعت آتم و علم سخاوت است آنچه شجاعت گذشتگی
و مال است و سخاوت است علم خیر و مهربانی محبت قال الربی
علیه و له و ان ابی چون الشجاعة و له و علی قتلوا حله کتاب را در آن
و سخاوت چه بسیار چنین کثرت مجاریت و مناظره و زیاده
کشتگی که بی سبقت علم در حین ظهور خشم ناشی شود نوع کل خواه
بود چه بعد از طلوع مهتاب اندیشه در طریق اندک چاره بسته بود
بهمیت مردی از طبع دور می سازد و قبل از وقوع اندیشه را طبع
از دستم پریدند که بایم انواع شجاعت در دستم خود مغرور بود
کشتگی در پشه حقه بودم که با حساس متحرکی در جامه دیدم
دست بازیدم ماری بدستم آمد از سر رسیدم و چندان که دستم
سنگه بر کشش باقیم و او را کشته باز بجای خود خود پدم و

شجاعت نیرس حدست افراط و بجا است انحال بی باکی
که سرم خرد نباشد چنانچه خود را کسی بر قلب آتش زید با
ستیره نماید که صرف کار در آن پسند و این آتور گویند و نو
از جنون است و حد و تقمیر و کنایه است ارا
دور از قیاس و کارزار و دور اندیشی در عاقبت کار با جده
که فرصت دشمن افتد و این شیوه را از مقوله جبرین سرور
بنایت مذموم است شجاعت متضمن دلیریت که محل
ارز و عقل و خرم صاحب شجاعت در امور ملزوم قصد میر است
چه قضایای ثاقبه مثل ای تیری تبصه سیدی کشاید دشمن آید
اورا شجاعت توان گفت و آنچه مرد شجاع در این شیوه کار
انکه در وقت محاربه استیلا از دست نداده ضرور املای

و چون تاب مقاومت نیاورد و فرار عازم گردد که باریق سیر کرد
مضب خاشاک نیست و از لاف خصم نمیدشیده و چون دشمن
امان خواهد دست از روی بدر و لیسکن از مکرش امین بماند
و بر عا جبر از خود اجتناب سازد چه حاجت کسی شیوه مردانست
و در حالت سرباز مرکب نرسد که بلکه این معنی را بخاطر آورد
که هیچ نفس باید از نخواهد ماند قال الله تبارک تعالی لا تغفلن عن امر
فرتم من الموت و نقل مرآتیه بخون خود شرح رو بودن باز
یرقان بر عینه است چنانچه شیر شکار اسد الغالب مطلق
کل طالب امام المشرق و المعارض علی ابن ابی طالب علیه السلام
بدین معنی ایامانوده و الذی نفس ابن ابی طالب بیده
سیف علی روئین من مسه علی الفراش و از پرو می

بر سیر و چون بسبب و کلاه است از خون یا
حیثین هم میرد نفس زود بظلم راضی میشود و در کلاه
شاد باشد چو اول مبارزت اگر چه مثل رجب و سب و یکسان
از موجب صحبت و مفاخرت خود بود و دشمنی چون پاد
اگر در زماش نکشد و احتیاط ضبطش قضیه نایاب است
جمع رخ خود را ضایع کند و کاه باشد که سر خود را برود
چو آن که باندک تقصیری سر خود را بخت و همه رخ ضایع شد
انکه آوردند که در این لایحه رسید که درویشی زند پوشش صبا
که کام تقیش از پاشی فقر و فقر حلاوت نداشت و لب اول
از ساع الفقه احب البصره کشیده این ماله کان
و ظل حایت البیند زیر قدم فاشد است از جامحت ازل

از این

از آنجا که رسم و شایسته و عادت خوی ایشان پای مرحله پایش معزم
بلای از سود خود بطی پایش و کمی برفق نبیل کاه بر روی کلاه
نیم تا نیم تا کج با خرم کجاشم بعد قطع نمولی بر طری رسید بار
اقامت کشود چون مانی برآمد جوانی از در آمد بر خج آراسته و زیور
پراسته درویش نیک مکرست جوانی دید خط که نهال طوبی از حیرت
قامتش پای گل نهد و الا از حیرت استان خوش و غرور دل نهد
عاشق بحال و دکان نمک فروشی کلاه و نقش عشوه حکم معجزه
مسلا داده و آن چوین خاک ریش و آهانه روی کلاهش
کر صورتی چنین قیامت در او عاشق در غدر بگویند
با وجود حسن طبعان ساپس و ملاحت شکر قیامت با بر آید و لی
شجاعت از ناصیه پوشش ساطع و انوار لوری و قوت از غره های

بود تیش کله پزیر شمشیران نسریده را چو با شمشیر
اما چون سپر باط و اندازش شبید طنیت بشیبا سب است
و صلاح را کشوده و زمانی با روش اغوا صاحب نمود پس
احتیاط آتشی ده شمع را بر فروخت و روش را گفت خیر است
میکه که اطراف و جوانب باط را نیکو ملاحظه نمود و کافور و انقضا
درین معارف کین گرفته است و وجود را با راج بر دلج و پچه
و قوع باید کرد پس شمع را بست و روشن داد و خود چون قنات
و آن چون یه در پی چون ملاحظه نمود که ناگاه چرخ را پیش شد
چون انظر که منظره ای قفا که از صلو تیش خج کف می
از ان واریاست مایش طینان چون کشف سر در گریان
غاکری بر جان مشنه را فکنده و در کین خون انمی شسته
میک

بکچر می میان اشک پس دل چون پیک را بر خک سب اما چون
دزدید که شخه اجل از کین بر خسته ناچار دست بر تیر کزاسک
نمود لیکن انچون شیر شیه و لیری ترسین را نه مدد بران چون
در آنخت و در شش بر زمین دهوش را به تیاری از شش ارفا
دروش اغوا نغمه پس کی کرده در شش مبالغه نموده که خابن
از شعل باطل پاک پزیر و ریشه شنه شیه تم بر کنده خوش
چون یین معنی رضی الله که اگر مشب هر سر اخراج جرم
فرادیر و لان را معلوم شود که روبا و این نصد کرد که اگر
به پسند دانند که در چوب از دل شب پر دلا می شود که مرگ
زن کلام چون آتش از اسیب ترک مارش سر مار زله در شجر
اقاده بود و با جلدی که از شدت برودت سخن در دهان خون بدن سخن می

ج
نه ابرار وای موج و نه باد ایارای اوج زدی شده است هوا
نفس شسته بکلماتی اغ چون نیم بناچار تشی بر فروخته سرمه گشته
چون بانی بر این گشته تار موکب خوب و خنای بی دیده غایت
جوان بدویش گفت تو زانی پیرام من پند می بلریم چون خواب سیر
خواب از دست و خمت پس بتو درویش گفت حاشا که من این در
زنده باشد خواب یک بکم تو مخرج الموت چگونه خواب چشم من
مگر خال تو سپرون که خواب در آید من بیدارم و آسایش خواب
جوان است اما در آن حرف خام که در چاره تن خواب نهاده چو خوابی بخواب
عسر چونانی برآمد درویش از تعب سر و روی رنج سپادی
خواب بوده پس هر دور اسرار کشید که سرمه در قفسی سر از خواب
برداشت در آید علاقه دار را با تشویش خیز جان را بفتح سپیدی

فلک

خاک بر کنان گفت حنک که درین شب کند خوابگاه یا سرش آرد
یا کلاه پس در جوان بر بنه و برایش سوار شده و ز غایت
غافل از درویش روی بر آه نهاد درویش خلاصی را غنیمت دانست
مضطرب و ساحت آلود چون تدری راه برفت درویش نحاط
بقصد شغل چیده چون در باطراست دید در بر که درم
از غنیمت حصه و هم درویش گفت ای کاف دل پر ویت
حلال چه گفت است که بر این غنایم چه غرت باشد یا تو این شش
که بر افروخته آنست که طلبش رقیق با نجر عین سرت بکشد یا تو
ناله جگر در شمع خست و جودت را تا نرسد شعیه
آه مظلومان چه غم مرده روی شک را چون خسته در دیوار
امید وارم از لطف حاکم عدل شاعر و قاضی دیوان پس بخت را که فردا

بجواب بود چون وی را بقصایح خوان پس بر قریب تر کشید و میخواست
بتاراج دادند آنکه بر باطو آمد و غش سپرد آنجا بر زد و تا آخر عمر
مغنی بن پرده در خاک بکن یاد پرده نشینان خاک
بسار و کچهره لاله رنگ که خاکش کشیده و غش
بسار و نشان کج نشین که کشیده چون در خم نشین
چون انسان را مکان غلت استیاج است چنانچه در حال خالی از
اقرار نیست پس بچنانکه تحصیل رزق و کسب معیشت است و در کمال
حکمت مقرر است بمعاضدت یکدیگر محتاج بچنین است این صحبت
یکدیگر فقر اند طبع ثبری معاوست کفین و شنیدن و فاد و استقامت
و شور و تپش و مثال لاک و آنجا بدون شخص است و در صورت
و پس هر از اینها میسر این طبع ضرورت است چنانچه

ولایت پناه عالم قضی فرموده اند که تقریب لایح و درخت مبارک
کمال احتیاط ناچار است نفس دوستی را نشاید جمله سخنان در
که چون خواهی تا کسی طرح صاحب اندکی سخت و در انقباض
اگر غضبش شفقت دیدی میباید غش غبت نامی و لا با خبر باش
قوی که مصاحبت را از است از جمله حکمای صاحب کمال است
طبع درین استیاس نواع معارف نماید پس سبب بدایه
بهالت ثمر فکال میرسد گویند داود بن علیہ السلام صحبت
حکیم مرقت نمودی پس چنین نصیحت ارباب را می خرد پس
چطع از کتاب زایل و بیایح بکار خواهد شد و صاحب با
ان حشمت نیز اگر بسبب وجه معیشت و تقاضای بعضی است
خوبست و الا فلا و ملونت صبح و استقامت و بکار مرقت نمود

موجب انبساط و شغاش خود بود اندکهای هند و شایه در خان
و شیرینان پستان خدمت میداشتند و صحبت معشوق و بر
شرط عدم تبصره در ملک سبب اشغاش حرارت غریزی و آتش
که احترام واجب است از جمله صحبت نهاده و پی خردان پند کما
امیر المومنین علیه السلام العافیه فی عشرة ابرار تسهیل
واحد فی ترک مجامع السفها و یحیی صحبت با اراد و فقه و
و پیروت و ناموفق کما قال النبی صلی الله علیه و آله ایاک الموت
قال فینک لا مواضع ولا انفارک عینی بر خردار
احمد و انکی است از فیه که در موشن اسخ نپی و در مصل
فاتح از جمله سخنان انوشیروانست که بامردم ناز نموده سخن
و صحبت بزرگوار کنیسه و بر خردار باشید و البته مادر

رخ میزد و در شب و صحبت نشاید خندان برام نموده ملال آورد و
مطالب بسیار اغلب اوقات تقطیع الفت است و بلکه اسات
با یکدیگر نفس قدش را در صحبت اقارب و اصل نوبت
بهر خویش ز پکار بر خردار فدا یکن می کار کاشنا
چه الی این گروه حدیث و خصومت اندیشه و صحبت یفاقتان عاری
و فاقست و از اینجا است که گفته اند الاقارب و کا العار و بستر
که قدیم العبد باشد و در پیکار الاشیا جدید عا و خیر الاخوان تمیاز
کامل عیار در این خلقت و صداقت است که در جمیع امور پخته نوی
که در هیچ حال غبار ملال از روی مدام خاطر دوستان نشیند و باند که نصیر
دوست نرشد و در حالت سکون وی از وی تا بلکه در محبت ترک نشود
و پس بابت احتیاج به چرخ از آن مضایقه کند آورده اند

پگاه بخانه دوستی احتیاج افتاد دست را طلب نمود با چون مصاحبه او را را خود
شناخت و حال شمشیر حایل کرده و بدره زرد دست که چرخه در
بکشود و آغاز گرمی نمود صاحب پرسید که این مهر و زو جابیه از چه
با خود نشیده که دوست مرا این وقت خالی از حال نیست یا معاند
با وی آغاز محاصرت نموده که بجای چون منی حاجت بدست یا
بروی غلبه کرده بر محتاج است یا از شمانی و شک شده است
مشاق است من هر را پیش اطلب حاضر کردم به کلام که
رو و حاضر غرض اگر منیر شود غلظت از آبانی مان حسن است و موجب
خاطر کمال النبی صلی الله علیه و آله انمول رات و شهره و نیز منور کرد
کم که اگر در قیامت رسو شوی ترا کفر شناسند و اگر خیا طبع معاد
شود بهمانی ساز و از صحبت ما پس غایب کنایه بگوید ما پس چون

که در ظاهر

و در ظاهر بقواعد موافقت چون شیر و شکر منجی شامت باز شاست
ز در بناری آنکه گویند در من صاحب که ظاهر بقواعد موافقت چون
آمیخته و در باطن بلوارم موافقت جواب و اشک سار کار هر یک را
یکدگر میجویم که رسته زین روز کی ازین چرخ پوفا دیدم تسلیم
شب و روز خود که یکدگر کنست روزی اتفاق هر یک کیه زنی بزنی
مشروط با این که تا هر تمیق نشوند زن کیه را تسلیم احدی نمایند
اما کی از ان ستن نفون فسونگری و شیوه جلد و پر خیان بود که بارها
رو فلک را بکنند صبح و شب و و شنبه خورشید را بخوبی
شام دلالت کرده بکنند رانیده را بفریب آید چون ظلمت حشر
نموده بسلام عقل را بهوس آید بگو در سر کنند آن یکا که بریزد
روشنایی ببرد خورشید زوری بخواند شید که بنای حلیه

نوعی نیا که بر روی دیده میغان ایوان بر نیسان که بار سارو پس کشود
یاران گفت که بهر ضرورتی یوم الحاح سرج هر زور سیر که کشود عیار
رزنجاک دیده محملان نمودن از عقل بد بعیت ^{صلاح}
دان می پسندم که بهر ضرورت از صاحب امات برسم دیانت ^{مسلح}
گرفته صرف حمایت باج خود غنام و چون ضرورت حادث شود
کوده هم در هم داکیم و هم حاجت و اگر بر شما ارتکاب
مشکلت من اظهار توانم نمود بشرط حضور شما اگر چه همه
در باشید گزید بد و لطف هوشماری صرح بر روی
گشاده شاهی همکنان این تدبیر موقوفی اند و رضا
قبضه دادند پس روزی بصوب مقصودان رفتن در حاکم است
مرد طراز قدم بر درون خانه داده است که رفیقان رزنجاک

بلکه

بانگ بر آورد که بان یاران شامچه سیکوید ایشان گفتند بغایت
پس کیسه اگر قدرانی توقف نموده ایشان شد که ناهل سعی بر شویان
وارون زده کوی چون گشتی از نظر پنهان شد چون گفت و فاف عیار
پای بدمان محل خیان براند که در شاه راه وصل گوش کسی با
آشنا شود اما چون تی بران تو کنگش و از سیتو اشری ندید
دانست که جباری چرخ اغار جباری نموده سر همین زور
که فستق باکی رفت زن گفت از ارمان که کیسه ز رست خبر بدارم
مضطرب شد و گفتند چه وقت با وادی گفت از زمان که این دیوان
برضا ایما نمود پس هر دو در زن آویختند که این کلام حاشا
خیال محال غرض با طلب قرض بود کیسه حجت این بس که گزید
گدشت رنجاک زنده و زور کوی که زاراد باریم و رست از

چون نیکو ایشان با فزون دامنند و سرفراز
بر دل پریشان از پس فرستی با کیفیت این واقعه را با میانه جو
یکی اردوستان کشت کنجایش چاره اگرست در باب
که حال آنراست یا کارش شایسته چاره در دست با وی کشت بکوز
برجاست ولی تسلیم و دیه نسای هر سه شرطست چون سر
حاضر شوید رستبایند اگر چنین کنی شاید از خاک تعدی ایشان ای
چه موقوف بر حال امیر محبت پس آن بنی بنی و پنج سلوک نمود
تطاویل عیان اگر تیاخت و آن مردان مرده و لان شایسته
ناجنس کیست زیرا دادند می صحبت اردو درسم از صریحان
بکبیر از تاشیه است ادرات افداک و نظرات کواکب
نامزد طالع نفسی از نفسی انسانی شوق موقوف دعای

مخالفت

ما مخالف شوق اول بطریق استمرار وجود عطا در پس طالع
باشد که من جمیع الوجوه حاشی بر حسب مدعا باشد و همچنین شوق بی بد
معهود و وجود کمی یا در زمان ظهور هر یک بدون استمرار بسیار است
و حدوث او بارش چو طالع از غایت بلندی بهت مشکل نشاند
زبونی نخت و او بار طالع بغایت غم فراست و سیر و تحمل در حال
اعظم امورست چو پست بصورت آری بکمال امر اصح
از پس ما خولیا مرده و بار تو اندنود خواه از مفاقه و خواه از یکدرا مورد و کبر
این واقعه می را بر وجهی که دل پرست با التکیه قطع
از ممولات نماید و اگر حسب اتفاق کاری بر وفق مرادش شود و عموماً
والا بر عدم ممول امور غیر مرقه منحصر خواهد بود کما قال المیرزا حسن علی
افضل التحیات ترود من سیاح الاعمال و بالابال بالاحال و بالاد

صلاح و زهد و حال خلاف مدعا است ایشان بود چه حکم الدیاحرا
اهل الاخره و مستقر بنعم المبدل که گنایه حصول روضه و رست
فایض میگرداند که مکافات و مجورست اول تهنیه اصلا
نفس از تکاب آن امور انهم اندمرد حکیم است که در بند
نخست ملاحظه اوضاع خود نموده ضحاک غیر صریح را بر کنایه
و انکا و مطر نوشن در وی فرح از ارفاعی حکیم علی الاطلاق
و بسیار صاحبان اصغی طالع ما تجدی بود که عقل در تصدیق
متحیر است آورده اند که شخصی آن شیوه ضحاک طالع خوف بود
مرکاه اراده زشتن نمودی در زمان ابری پیدا شدی و غارت
بازندگی کردی و زبی جمعی بنهرم کار زبی بصره چون رست
و بر آفتاب انداختند در زمان شدیدی حادث شده و در میان
رخوت رخت انشخص را در هم چیده پدیدخت با آنکه از دگر می چهر
وقت

وقت نشد و بمکان از سونو انحال تعجب نماند و ی گفت ای را
جای استعجاب نیست چندین وقت این حال مرا پیش آمد
و همچنانکه عسل اغلب اوقات زول بر است شاید که لیالی او بار بار
فایض کرد پس مایه کشیدند بر او و الا با سودی دل بسپار است
و هرستی که از انبای عصر شخص رسد که اندک در مقام صبر تران
از بسرع و دل از فرغ برورد و مستقر بخت شای دمان خواهد
کونید فردی دستار صاحب نظیر را بر بوده بکر ز روی سنا و صبا
قبرستان اگر فزونی درو شیا فت از وی پرسینند در راه دگر رفت
بکورستان چه کار است که شت چه راه دیگر و کم که قنایه انجا خواهد
تا چنانکه مرا برسد که در بپیم که چون برسد بجائش بسیار بدو
که از سونو مجوده است ایراد آن تهنیه بعضی از بد بختان بد بختان

از کشته بنجی درین لابلور رسید که در یکی از بلاد هند سوخته دیم
که نقطه مرگش که از پناض دیده بیل شکم خورده و موی
از فیض که چون شاخ بنیل سرشته و دهنش از شکم
چون دکان کل فروش و آتش از شکم میگویند چون باد باده
و دیده بحباب پرورش میل در آغوش آه چنان کرد که صحرا
بر که دوش و دوش را بخت چون از کیفیت حال و موجب
نمودم گفت مردی بود نام جروقی بمسلم سفر دریاخت مکن
نهادم چون باره راه قطع شد باد مخالف چنان زیدن گرفت که تیراه از
از شرع سر بر زدند که شکلی از جای بکنده هر چند بکان
بخت را از عرقاب ایدار بخت میدهند همان ملاطمت ملوح بالعر
دماغ میرسد کشنی که دورج فسرده کیت تابوت بود

الفصل ملاطمتی را الصخره بنجی زده پسر و جودش اثر سر ساشه
چنانکه همگی ساکنانش معتکف ز او بگریختند چون مرانها را جود
از حجاب حیات سیرب نشد بود لاجرم بخت یاری نموده بخت
شبه پاره جبریزه فادام که مشتمل بر میوه های گوناگون بود
امرو و هم مشتمل زده فندقی از مرغی گشت زده پس
اخریزه میگردم ناگاه نظر مردم بر دوشی افتاد که بدرجاس طلوع
ضیاء داده و عارض زهره شانس مشترک چون رخل کرده
مرح عمره اش شمع در میان چشمش تیر در گمان و پی
ز کشتن نقش در بنجر و سیاه چشمش که رمیده خوبان را
آهوی آهوی نقش بند صورتش نوعی باریت است پس ازین جو
بطرف کجایش داشت پس از وی تعجب سوال نمودم از کیفیت

گفت منم دشمنی از نوع شر و قی بدیم و بخرم اقامت ملکی ضرر
اختیار نمودم اما تقصیر اهل بیت کشتی نشانه بود روزی باد
مخالف کشتی را غرق ساخت چهل سالکانش را طعمه ماهیان
منوّه من بباد غمایت از روی رخت پاره سبب حیات بستن
اقاد کم شمشیر جان الله حال مین نوع است پس بچاک را
ازین رطبه نیست همان بر که بنجه استیاس طبع و قی صفت بر
راضی شوی القصه عقد شرعی در میان واقع شد چون تی مکه شست
در وجود مذروری مرا بخاطر رسید که تا کی از معمور وطن دور با
و چون شعله بعیرانی خوش شامی مغرور ساقی دو طعم ام می
کن تا چند باریم نخون بکر خویش همان که حیل اندیشیده
که سبب نجات این محل باشد پس پاره چو خشک و ام

بکای

بجای رسن از خوب و پوست دخت بر هم بسته چون بخت
اتمام رسید بجه امتحان آن شسته شد بادی بر آن حادث شد آن
کشتی مثال را بر انداخت دست و پاره که شاید بخارش او
در بحر صحران ناشدم خود خدای خوشتن کس نیدم هیچ خود
ازمانی خوشتن چون بکای باز پس کردم زن ایدم بدستی دست پیر
گرفته و بدیدم دست انگشت خستیدن آن گزیده و بقیو بخاش از
پت آهن زن دیده آوره و نخیسای صبرش را من تحمل خاک
پس تا غمی شاق بالاشش اوج گرفت که نور و طرب بر سر
و کوچک ازین حرکت نازست چون بخت مخالف تیره شد کعب
رسی عرب و عجم از حال مغلوب ناخبره برو با که میجوید
کشت چمن میسکن ولی خاری که گیر دامت ایامین سکین
از روی بنا کام جلد شدند بکروب غم دل در کروب بستم و کنا

موج خون در کنار موج تنم کاه سواد شتی از دور نمودار شد بعد از
ملاقات و شرح قصه راول بر بونخت لبیکن چند که جمعه
استغاثه نمودم و زاری کردم سودی داشت و سیچیک اطلاع
بر صوب مقصود بود که نولان و در حین میخوایم که راه طعیان سلیم
دیده ندیم چون ایشانم پادوی آید و دوازده روز و دماغم سر کشید شد
نزدیک از نور خنایم چونی آتش قد بر پیشانم متشوق علیه کما را
که سکوت معمور بنامی سرور احویت که گویند راحه آنجسم لطعام
و راحه الروح قلت الکلام الغرق الطوق سکوت الضفیع و الخوت
غمد لب نغمه سنج کلشن و لایته علی علیه السلام فرمود چنانچه
ایمانی رفت که العافیة عشر خرات معنیها فی الصمت فی سر موده
من کثر کلامی که خطاها چون کثرت کلام موجب است و قوی خواهد
بود از اکابر منقول است که کال انسان مخرونا یعنی اگر زبان مخرونا

خزانه دلها بودی دل را بارانده عاصبت نمودی و اگر موسی از زمره
ان سلمات فلا تصاحبی از صاحب خضر بدائع غریبه مشاهد
اگر یوسف از راز رب السجین احب الی یه غوی الیه ساکت شدی و
از مای شدید غم زندان کشتی خیاچی اراش بدین سکوت آورده
که یحیی بنی روزی ایس را گفت ما عذو له که چنان شده که مرگ
و سوسه در دلم کشیده باشی گفت بل یحیی چنان شد که تراب را شتم
که میر خوروی و بقیام نوافل تامل نمودی یحیی فرمود که عذر کردم و خیر
نخوزم ایس گفت من نیز شرط کردم که حرف بپذیرد و گویم از حکمی
استفسار کرده که پراشیندن تو پیش از کشتن است گفت
و گوشت داده اند که زبان یعنی که دو بشنو و یکی پیش مگوئی افلاک
گوید که قلت عقل آدمی را کثرت کلامی بر تو تسبیق دارد و ثواب
دانست پس اگر مرد خردمند در آغاز حکم ملال باشد را نموده

و حسن و حسن بر محبت آید زند بکتم که چو یوم ز بارها که چرا
کشف تم که زین تانف مست بکند و دو با تفاق جهو طول کلام
خواهد بود مکر در چند موضع که است است اول ذکر واجب الوجود
که هو قال فاذا ذکرونی یا العشی والاکبار و ذکر محمدا افضل المرسلین و ائمه
واجح و مناجات بوجه نام بر پر محاح اللهم صل علی من فی الدنیا
در استغاثه زیاد کوشی یا تقرب بلب تریالی و نصیحت ارباب خرد
بشرط تاشیر و موعظه هدیه قرین که عامه را از چاه ضلالت باو
هدیت رساند و شکر منعم و باقی آنچه باشد بکار است و سکوت در
امور با چار و کاه باشد به سبب اظهار کلام شایسته در معرض خطا
آن مرد کف با ف که یک سخن بفرموده سر خود را بخت آن
آورده اند که در وی نقب زن طمع بکار خایه کنجا با فی آورده شی کمان حله
کرده در کین شکر که شاید معاونت کند از نیش زان پس که سر
بر

شب تخریر و غم بریده کنجا را بدم آورد از سحر اموش و غم تانی
وز قمر اند و حه شب باری اما کار کر را چون سر تمام کار بود بدو
آنکه کنجا را بنظر عاطفت سلطان آورد و با سنگام جلوه صبح
دیده معکر خواب را بر سر او دید و بسته کار کار بود و آن حالت
اغلب اوقات این کلمه و در زبانش بود که خداوند نوعی نما که مرا
زبان به بنند مده و خاطر م با خوب راه بهار را با سپاس
کوتاه القصه و انشب مرد طرار چپ در زهر بود و کاین که پاسبان بود
سعادش معاند روز دیگر که سناج و پناج لیل نهار محل مشکلی شب را در
بر سطح طلسم زین فرش ز بفت مهر کبوتر و سوزن و شعله زور دست طار
پوشش شب را بر نهان بسته بود که مرد با فقه کنجا را تمام کرده بخند
برده پای ملخی بر زمینان بردن سهیلست و لیکن سر است از پور
شاه بعد از استماع و بعد از مشاهداتش با فقه را تحسین منع نموده

بشیرف خاصش حصاص و او پس روزی با محبس کرد که این قیاس را بر
چه خوبست هر یک از ایشان نقش دیده یکی کتب جامه را شاید بود
گفت خرید را بکار آید یکی صلاح دید که بزرگ مجلس در کار است
و دیگر را بخاطر رسید که تجربه پرچم سوار است القصه هر یک بی
توسن سخن میزدند که ناگاه استاد دنیا برخواست که حصار
هم فاسد است بازار هم کساد هر چه هستی قبل بیرون ملک
ره در گشت بلکه اولی آنست که بعد از مرگ قبر پوشش ملک باشد
شاه از سخن عظیم آشفته فرمود که زبانش از قضا کشته شد
که در در آن مان جان خبر بود از تعجب بخندید شاه پرسید که نویسی
از بجهت چیست در گفت شاه اتفاقا با دشمن دزدی چاکبست
زن دوش مکینش تبه بودم هر چند بر بدن کنجا حمله آید
روی نمود چیدن کلید چاکبست هم کبر این فضل زکات تبه ما و اشکم

و تارمان

و تارمان نزول اجلال موبک کیتی فروزین کلمه و زور باش بود
که سرم را از سر زبانه بخندارم و بر چنین سخنی اقدام نمود شاه خنده آمد
فرمود که دست از روی بندید که او را کنایه نیت دعایش
اجابت نرسیده زبان سرخ سر بر سرید و بر باد بهوش دلدار
زبان نخوری در غرت قناعت هر یک از افراد انسان چون دلیل
و سامان ما محتاج معاونت یکدیگر و مبضاهت هم دیگر محبا
بخلاف سحر حوانات همانا که علت هوش انسان موجب زیانی
حرص است در امور آید مثل تکلف در ماکولات و مشربیات و لباسها
کرانایه و عمارات بلند پایه و جورشایلان خورشید پیکر و نیم عیانها
منظر و اسبان بازی ترا و هیومان کوه نهاد و مال دالک و اندا
سامان اینها منوط بر صنایع مختلفه است و همه یکدیگر محتاج چوپان
حوانات بغدادی بی بی طافانقد و حصول عدی ایشان بی معاوت و

در بیان درانی

و مشارکت او ان امریت ممکن پس در هیچ حال محتاج مضامین
یکدیگر نیست و اینجا معلوم شد که سبب تعالی استغناء ایشان قاست
از امور زائد پس توان فهمید که قناعت ملکی است و از دهم
آسوده آید اینست از رکازات سلوی زودوده و حکما گفته اند
جاء النقص صلات الاجسام ارواحا و اذا شیه صلات الارواح
اجسام بطایموس حکیم گوید حریص محروم باشد اگر چه جسمان او با
وقایع توامد باشد اگر هیچ او را نباشد هر که قانع شد شکر و بر
و بر است حکم الزرق و مقسوم زیادتی سعی طلب وجه نیست
پاشد چنانچه بر انصاری گوید که پنج مردم سپید است از ویت
و از قیامش و هم از ان خویش نعوذ بالله اگر حرص آدمی ملازمت
سلاطین و خواتین دالت دهد آفرید اگر و صلا الشکوه و العا
انما یاکلون فی بطونهم را نخواهد بود و حضرت شفیع المذنبین میفرماید

لا تأکلوا

لا تأکلوا خبر السلاطین فانه یجبر من دموع الساکین یعنی مخور شدن ایشان
که سرشته بر شک و دود خوان آورده اند که روزی خلیفه بعد از طعامی بخت
بهلولان تنگی حاضر دید تمام آن طعام را بر دسک ریخت ملازم گفت طعم
خلیفه را پس دسک ریختی گفت دم من اگر سبک هم بشود من خود
اتجرب حالت دیشوی که پای رضا بد من قناعت سیده دیوار
بورانه در حنریزه او منت بزرگان صاحب یاه و خوکان بنده یاه
نشسته لذت قوی بیاد روتی یسر از فلاطون گوید درو
از خلق گیران باشد و اطلب کنید چون اطلب مردم
از وی بگریزد پس هر کسی این طایفه را در روی خلق بستن و چون
خوشد در روی نشستن اولیست از کسی زربارش کنی را
از ایشان خار خار زخمی اتجرب طایفه ای که طبع مشغول خلق و در
خلط انداخته و بحایت قناعت خانه را از حرص بر دانه از خون سیر

مال با ملال و از کرمی شایسته هم ناما خوردن چنانکه بیکشت را
 بجه عبادت ذوالجلال توان راست کرد و پوشیدن مقصد و قیام
 رفع ضرر و کافیت و زیاده را نیار اتمند زور حساب در
 اگر بغایت مشکست منقولست از خا نسا زرم خبان علی ابن ابی طالب ^{علیه}
 السلام که پوشه سران با نام کردی مبادا شانرا دکان عظام آرد جو بردا
 پس زیت آمرد و موجب غنوت طعم کرد و تواند که نفس قیامت شپ را
 در فاسیت باز دیگران بشد چه طایع انبای زمان مقاد است و
 شنیدن کرد و طلب ایشان را رحمت دهد و مدد دهد و شش مانع نماید
 و اگر از صحبت ایشان آسوده شد از پیش آید چنانکه مولوی معنوی که
 که چنانکه کدا عاشق کرم کریم است کرم کریم نیز عاشق کداست پس اگر
 که از اجبرش بود کرم بر در او آید و یک صبر که کمال کداست و
 نقصان کرم است و قصه ماثرتوان است با حسن برت طبع ما
 کرد آنکه آورده اند که روزی در مجلس فیض اثر ملا یک فروزنده
 نغم

در کمالی

شمع انجمن شمع دنی فدا شد سر و چمن قلب قوسین اواد
 دلیل شفاعت خضر کربان بود معاد و نور هدایتش چراغ تیر و زور انوار
 التاد در شایسته دریای سرمد رسول شریب بطحا محمد صاحب ^{سید}
 مبتلا بلای نخوت لباس فاجر در بر و عمامه قیمت در سر ^{سید}
 لعبت چنین پایی سر آراسته خویش ز نور در آمده بعد از وارم حیا
 بکوشه آران انجمن رنصل در بان مترا کر فقه چون نانی بر آمد صاحب معنی
 عاری از غایت و خالی از زینت زینت سرمایه زنده دلی زنده پوش
 صاف مشربی در دوش از لباس چه علقه تن عریان پشت پال
 زده بهر دو حجابان لباس فاخرش حلقه ملت میرا کیران بایکش از
 طبع محبت مجلبس در آمده در جنب مرقعی نیست مرقعی از مجا
 ماثرت آید و من جامه را بکنار خود جمع نموده تا صیغه نظریه
 اثر مصطفوی طلای طینت تواند را پاک ندیده و تمام خیار لا بزم

این کتاب مال

بر محک امتحان خود فرمود که مکرر سیدی که از عبا شصت و یک روز من
 کردی نشیند و یا کافا و اش از من جنت خوش پیدا
 لباس لباس از پاسبان پیش رنک چکر کرد و مرغی یا
 رسول الله سچیک از این معانی را بخاطر تخلیه حضرت فرمود
 چه بران داشت که چنین امر شنیع فراموش شده و شش
 ذلت گشتی بعیش و روز خودی کل میال که این خنده ماه
 گفت مرا نفس عماره نوعی میال غرور کرده که سر شده اختیار کعبه
 پس هم ملکه صورت هر فعل تسبیح را از نظر موزان جلوه میدهند
 متعین شده عتوه اش میازد و طاعت از هر چه را دیوی نموده
 در میان طریح فصاحت اندازد نفسی دارم غیر شیطانی نیست
 بخش مسلمانان نیست اما شش هزار بار تلقین کردم این کلام را
 نیست و من ملائی اخطا و بجهت نفس و نوع غرور نصف مال خود را

دی

بوی خشم خست از مرد پور سید که قبول منی که گفت
 مرغی گفت که بهر چه بدیدم طر عا طفت دریا و روی در شش گفت
 ترسم که نفس سلیم من از این نفس تو گیر و من الهات که او را را خود
 کرد و پس اگر بعد حصول نعمت رشتی پان اکت سه گشتی آغاز کند
 عده اش چون بر ایم مرزبان جو خوش چپ کاهی که از بر
 حریفان فله کلناری مقرر است هر که را روز کار بعلت شتاب
 سار و هر آینه مرد و جمع نظر اگر دو اگر عباد با بدین حال که شاید
 بخوشش میکردند و بگرش شتاق را حش اگر کسی را که دو و یک
 از چاره جونی کشاید بلکه سب سبب جا و فو و فو زلت خواهد بود که الله
 من الطمع و مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب علیه السلام مضیاعه
 که الطمع مرض السؤال نزع و الحزن موت و گفته اند دست در دهان
 کردن و از شیر کردن طعمه بودن و با پلنگ شمشیر و بکاسه بودن

این کتاب مال غیر است و باید اعلی حدت

که نزد ایشان عرض حاجت نمودن و در دل طمع همین بس که بخواهد
با کمترین از خود باید طلب بجز نمود آنچه مراد در ترک طمع ضرورت است
آنکه بسیار دنیا میزد بعضی اوقات بجا طریش نخل که مجال
حالت و نیز حش لا طام و است بر افلاس خنیاچه افلاطون
الا استیاس من علامه الافلاس و چون با جمعی صحبت دارد کلمات
که مثل بر اظهار فاقه باشد بر زبان آورد و اکثر اوقات بدان باشد
و لشکر شکر بر باشد نه آنکه گرای عرض حال نمودن اظهار صیحت و طلب
و کثرت ملازمت احتراز نماید و مروت کامل اگر در حالت عسرت بد گذراند
موسل ملطف ایزدی گشت تا بر جمع ماسوی قطع نظر کرده هر چه خواهد بود
در دل دارد با و کونید بهر کوشش آسای دی کردند و غیر از این
کتری خوابید است از پنج اظهار نجات یافته را سایر خنیاخوا
بود و در صعوبت طمع همین بس که با وجود زرد خسار آمار حشله

که بطلان

که وجدانی است و حین سوال بچسب طالع لامع است چنانچه
صاحب مروت را تاب مشاهد آن نیست و شاهد است بر این ادعا
قصه حسن ابن علی بن شخص عرضه آورده اند که در روز خلافت نور
سید تعلیق و راحت دل رسول رب العالمین پس از آن
هادی عرب و عجم تقاضای شفیع الدینین من الامم کل شاکست
حسن ابن علی امام به طبیب قضای نونی را بهر علاج و سوسپا
افلاس افشار نسجه مفرجی نوشته بپیر تجاره سخاوت شاهزاده اش
پادشاه در گشت و استقامتی است در دوندنیم اینجا بجز در آن ایم
پس عرضه ارشدت حال و عسرت روزگار بدین مضمون انمود که می آید
در کاش روزگار دلم طوار و بر خود بچسبید و بار مرا چون جامه ای در
و بخت سیه کار زده گفتم با من چون دولت میر کون کسیر
چند چون شجر فم سرخ نسازی اشخوتم متقاضی اصل تن زن خواهد بود

این یادگار از این معجزه صاحب غیر است

کسان پسندند مریه زیندم را چشم روی نه پس آن
عششان کیوان بدان آید غرضه آرد آن درگاه و شاهزاده تفرقه مقام داشتند
که عارضه فلاس غرضه بروی شک آید غرضه اش نخواهد نمود
که آنچه ما محتاج اوست بوی و سبب او را بداند آنچه معالجه شود
بعد از مراد حبش خواص صاحب کفشد یارب رسول الله صلی الله علیه و آله
غرضه بود فرمود در آن حال توانستم که نار دلت طمع بر آید
مشاهده نمایم دیده صاحب مروت چون تواند نظر بروی کرد که آری
خجالت آسازد زمان بزرگی بر آید و از صاحب انفعال الله و الله
غی بر کل عارضه شش داعی نماید مرا بر زو چسبیدن بدین مروت
و قوت معنی جان مردی است و چون مردی است که نفس را
به نوع که توانی از خود ساد کنی و بحکم ان السمع والبصر والفؤاد کل این
کلان و لا یریک از خروج خود را از تعدی صبیط نماید اگر چه همه
ان باشد

آن باشد اگر چه قصاص مانع نیست ولیکن فی الجمله مشرب الالاء
و شیهه دل آزاری از قوت ابعید است چنانچه غفوره و غنیمت
امرست جمیل و غنیمت بخت از آن احسان از آن احسان
بر مدلول کلام اع و کلام منوال عن حریه و اگر بقیه خضوع مرکب را
مقتداری سبب و استیجابی روز شمار خواهد بود و سلوک با نفس و اخلاق
حال وی از لوازم حالت و قوت است و همچنین با جمعی از اولاد
یک طریق سلوک نمودن از و انصاف قوت است چه پادشاه و که
درین محرمات یکدیگر بجا و تواند بود که قوت عبارت از انصاف و
و همچنین از شجاعت نیز برتر باشد از آنکه شجاعت متضمن دفع
و قوت است از آنکه شجاعت بر دشمن و کاپاشد که صاحب کمال دین خود را
فدی دیگری ساخته بقیه ای حیات وی کرد چنانچه ان سر و من
در شب عار بر رسول را از امکا سبزی خود دید بد که قوت

شکون
شاخ است و شکری قیام نمودن و حقوق صحبت را و امور
که من جای خست نه غله عشره مثالی گویند مردی را که جسد را خواب
بساط نشاط است و عشرت میکرد چون فی ناکاه آن را عارضه
واده بسبب کسوف آید خورشید عارضه را بی نور با شعله آفتاب
بخاطر خلیه که مساوی آن از ملال حسن زنی بخاطرش خطور کرده است
در مزاج محتب من عمل کند پس روزی از خواب بگوشید و میسون
که درین پی موجی هر دو چشم کور شد و همچنین تن کوبی در دود شد
که حیات آن بود چنان که در آن پیرسانی واکا و کشته است
و فی بحمد قصه که این موت و نمک شناسی مشعر است بهر
آورده که دزدی بی جا کسور شش نمیدانست و باد سیاهی
خیالش بر تو پس افسون فعل و رسته لاجرم لف کند چله اسب
بغارت قصر ملک عصر چمن نمیدان و آن حجر بر کس نصیب

شاه نعمتیزد کند از پنجه سپید و خزان شاه را یک نفر
کر پسند کبوری بگذر کند از پای او پروش و وارشی دست برد
ملک نموده خزینه که حصار بند کرد و آن اسبش با درچه کویون هم زد
از همسری و پاس داران حصن شش با سپاه بجم بباری نمود
حصار شش حمن انقیدار روین تن بر جرجان او اسباب قلب
فلک کرد و خاک زیر نگاه ز خورشید از سر قادی کلاه
بس مانیک سعی بدن حنانه را دیا قمر زرز و جواست بهر ایام
و در حین عود مطبوع ملک افتاد پاره نمک و گوشه دید کجبه
زبان ده چون قوه و اقصا شش فوق طعم نمک نمود در میان طبع
مال برید و گفت که من جو نعمت اندم چشم نمک تو زد و کرد این
و انصاف رو نیست که بعد نمک شش خوان گفت چشم نمک را
سور کردن بخوان عشق نمک را مگر بخورد دست که کور سا حاکم

پس آن غایم را بر خود حرم کرده بهمانجا بگذاشت و برف ز نور کبر
خانسا لار سپهر کواکب ز فول خسرو و مہرین جمیل را بیک سیرا
شور کرده چون کمر مت کسره کرسن کان صحت را صلاح داد
کنجو شاه چون تجربیه درآمد دست نامحرم بشوکان جهان فرسود و بپوش
ویناریب رسید بلکه شتی کرده و پاره برسم برده تیا فیه خال
از تن برده هوش انجا که در دهنه کدیر متاع از شاه این حال را
برنخا و خازن قادی بهر شخص بر سو فم نهاد بعد از آنکه
در حوالی مطنج نمک یافت پی شاپه خسله و فوت ذبحی
در وی افند و دوین جال را عرض ملک رسانیده شاه را خبر
پس در دراموت صریح و جواهر و فیه مؤکد تقسیم و عده داد و چون
شریط و ثوق و روح کلاش میدانست در مانجان ضربه که این امر
ناشی شده است اگر چه غار نگری بود که ذوق نمک بکامم رسید بکدام
کلام

که کام بر اثر خیال خام بردارم پس شاه و راجندان بعواطف و مروت
بنواخت که در دار کتاب امر شیخ مستغنی گشت مگر امر مسیوب
چون نکمت خورد و حلالیت بود چون در تیر بدن از مکر سبقت
آن منزل او مثال دلک خرد و معاونت و استظهار تیر عا جرات
حل عقاید پس هر کسی در امری حوض نمودن از مقوله حسن پست
حسن بر صفی است از صفات تحسن و حدیث حضرت نبوی صلی الله
حیث و قال العبد من الشیطان البانی من الرحمن مشعر است بر صدق
در عا پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوه را مرعی درود در پیش
نک عسرت تبارک خود نیارود و اگر میض در سین صحت تصویر
ناید برنج خست که محزون باشد و هم در حالت عسرت و مریض
بجمن تیر که کرانید شاید میا من حسن معاش و لطف علاج هر یک
در آید و اکثر حیوانات عجبم نیز بدین شیوه تیر کشته حل و عقیده

چنانچه مشهور است که مور بعد از امطار هر سه روز یکدم را بدویم کرده باشد
نشود و روبا را چون هجوم یک برخت افکنده پاره را بر موضع
پس آب در میان ترتیب که اول دم را در آب نهد تا لیک از آن موضع
میل برین آید پس کف پس سر در آب نهد و کند تا جمع یک گان در
در آید و خود خلاصی آید و گویند شیر در موضع کباب در جبال
اوباشد وضع حمل کند ته خط از سر مورچه پس بکم نیت رای و
مراعات این شیوه است پس مرد باید که در حین سلب بلیه و مصاب
و شاید و ظهور ملال و غضب سرشته این فهم را از دست نکند و
در جمع امور از سر و زردی که شسته تا بخار آمدت و کرد ملاک
طش نشیند و اکثر اوقات شادمان و کامران بوده که شمال از جواد
نرسند فی الجمله مشورت بر صدق و مناقصه آن یافتند که قمار
بافت که حلال زاده پسند و حرام زاده پسند با وجود غدر و خیانت

افکار

افکار نجات یافت آورده اند که زندی را و سواس افلاس و
دستی بران داشت که بنای حیل را و جی نند که طایر خیال کنش
نیار داشت و شبها قیاس با باش شود رسید پس قدم بار
پادشاه عصر نهاد بعد از مراسم شکر گذاری و شادمانی کشت مسم
کری اعمار قرین نه فرندی محب آفرین چمن عاطفت شیرازی
مایه توانم قماش بافت که محاکم دیده حلال زاده و خاس
باشد و چری بر نقش عدم بر صفحه پذیرند پسند چنان نقش بر رو
کار که حسین شود دیده روزگار شاه از استماع این سخن تصور
این خیال بغایت شادمان شد که این نوع نقش بدیع و صورت فر
جه امتحان خلق خزان ملک را سزاوارست پس نقدی و آیه
کارش اشراف نمود و دیار شهر زرا را بجا طبع و سرچ
شاهش فریادش سپاسش نه از شش اس سر بریدن نه از

از آغوش غم دامن کشیدن روزی ملک وزیر را بجهت تحقیق
بافنده فرستاد و کار چون آرا آمدن وزیر خبر شد ناچار کارگاه چاه
از قماش رفیع مصالح تار و پود بافنده کی آغاز نمود تا چون وزیر بجا
مرد را دید گرم کار بنظهور مصالح تار و پود زبان حال مشرعم این
بر رسته که میفکرم که کشایم پکاریم که روش کار ندانم
وزیر بخود نشید که اینکوپا و شاه پیر صوفی که از پیم پلنگ کش
بر غم دست تقدی نیست این مرد چه سک باشد که خواهد بود با
اورا خواب خرگوش دهد مباد افتخای از دیده این مرد لعل
باشد حال چنین چاره نیست که ندیده را ندیده بعضی را با غم
تا هفت تیر خجالت شوم پس خدمت ملک رفیع بوقت خبر
که قماش و نهایت نفاس است شاه بعلت مزیدین کمال
بهین خدمت رجوع فرمود و کلیر مثل وزیر چرخ ندید با خود گفت
از سر خود

از سر خود کند شمس که مرکب امری شود که از غم و بر باد و حال کند
وزیر این قماش را دید زنی الفعال که این نوع برضی با مرد و پسر
مبادکس بخون آتش چون میان قوم رسوا گشته چون
پس چون ناچار این منی را نهان داشته بعضی سنانید و دیدم آنچه وزیر
دید اما چون عده تمام کار بکند مرد و بدرد پیاج معدوم را بجا
آورده و دستهارا در برابر شاه کشوده شاه چون نظر کرد چرخ
انکه دو مقعد برایش مقبر بود با خود گفت نهی خجالت که مرا
استحسان دیگران بود و حال از من کم عیا را آمد زنده فضا در دست
نیش ولی تنش بلند بر کوشش پس شاه خیر صلاح در ترو
و بعد از حسن بیع و فرمود که اگر زامه را بخازن سپارند زنده
خازن آید و گفت انیک و پالی که حلال زاده پسند و طر از من
مقرر شده که جنب شما مقرر شود خازن چون در دست ان شخص

نزد با خود اندیشید که سرگاه بطرف در آمده و بجنبه و قیامه و قیامه را
مرا گفتن کنی نیم پرده رعیب خود دریدن با بر حال در سر را
کشود و سر بود که درین صندوق را بگذار و خازن متفکر شد
کمان داشت بر سر صندوق می آورد و میگفت چهار چه در صندوق
معدوم آری می شنید اما چون بی برین بگشت استوار در حال
مبدل شد شبی پادشاه را از خود را با وکیل وزیر درین گذاشت و در
انزور قیامه بنظر در نیاید و بنا بر مصلحت بخت دیدن بر خود آمد
که شب تاج و تخت ملک سو کند که من هم بخرم خیری دیدم وکیل
از ندیده دیده بود بعضی سنانید القه آن مرد بگفت حسن این مبلغ را
متصرف شده در پنج فقره نجات یافت آه از آن اش و سوره که
اندو صد حساب سوزد و یک شعله مان شود اتحقا بطن سلم را جبر
خطن امت ثری نیت و مرغمه ستم را غیر از خوشه ملک است

نه و گفته اند عادل مطوع جمع طایع است اگر چه جمعی خود را از سره معدش
مستفیض زنند و ظلم درود جمع نظر است اگر چه طایفه از شعکش
کلمای دافع حبسند و شایسته بر صدق و عاقصه نوشیروان
و حجاج که با وجود حلت چندین روز کاران قبول جمع ملت است
مطعون طعن کاو مم و جمعی از مجتهدین اعتقاد است که مغوت ظلم اگر
تعمیر ساجد و قاتیر باشد حرام است ثلثت که خیاطی که قهوه ریاسین بود
پرسید که من بچه ظلم رخت میدوزم ایمن از زمره معانیم وی گفت که
تو سوزن می فروشد معاوضت و گفته اند تیراه مظلومان در دم می بینند
خانه وجود ظالم را چون خانه وجود زبور مشک ساخته گاه حال خوبیل و شانه
و یعلون الدین ظلم ای مقلب بظلم ویر شایسته بر صدق و عاقصه
کما قال دعوا المظلوم متجانب و کوکان قاجار از انوشیروان پرسند که تو را چه
خندین ظلم که هم بگش معذرت راه نمود گفت زوری برای

دیدم آگاه پادشاه در سید و پای برای یک نهاد و شکست چون
راه رفت دیدم که پادشاه خوابش بامال نمود یکی پادشاه مرکب را
پی مجاب براند که پای پادشاه را ناقص ساخت منور از نظر غایت بد
که دیدم پای کمرش بوزاخ موی و پای را کب و کردن بر کمرش
از وقتیش که کاش ظلم خانه نور غم ظالم است پس همایون
عاقبت در جمع امور خود را ظلم و ستمکاری محتر باشد و بنا حیدر
چهره مظلومی نخواست و بکین و ستم در کین خون گچا می باشند
بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورد و کاین غم غیظ دل تیره شد و آید
والا در دنیا بلیه کافات که قرار خواهد شد و هم در عقاب این مجازات
وقتی بجهل قصه بد و فضاحت قاتلانش بر صدق مدعا شاهد است
نقل است که در بصره عابدی طاعی پیشه و طاعت اندیشه که صورت نغمه
تسبیح مخلصان باحت افلاک را برقص آورده و نلوی داستان را
بهرش

تیش غنایان کاشن ملکوت را پی آرام کرده عقد ثریا را نظام
جمعه اش بر پیکره کی موصوف و دیره سپهر از شکست مناسط
سجادش بداع حکم معروف و نیم انفاش چمن بهار روح پرور
و شمیم احلاش چون کجنت مصفیض کسرت و تعمیرش اصفای صی
لیله طبعش بوفاتشاده سیرت بنون تبارک الله احسن
بنوعی رضای طبعش بر نهان که بودش سپهری در شیشه غرا حیا
روزی بعبم مسافت قدم سحر در پابان داده تهر زم بقیان بود
بسته دلم بار و عجب عرچه تمای ای اصل وطن تهمینه
بعد از قطع منزلی چند روزی جمعی از درون خون نش که در شطرنج
نانش از بهر قهر آب دوده و سیاف آشوب الماس تعیان را
بنک تهر کرده رشمی ل جسد تیره مزاج دکان تهر از ایشان
بعاد بر خوردند و بطمع مال خون را حلال دانسته آنک قتلش کردند

مرد چاره غایب کرد که ز سر کز بر نشسته نماید و تیره زنده بخون
میالاند ترک تنم کن ایست بر سر و ز فرغ زور قیامت بر
من عهد میکنم که اسباب را بکل کنم و مراد دنیا با شما مضایقه باشد
نه در عقیقه طالبه پس آن سیه دلان زرد گوش چشم بخون سرخ کرده
کشودند که تاسرت را بتغیر از تن جدا سازیم در دیوان ظالم رویه
مکردیم پس زدن طمع از حیات بکن لب ببنده کفک دشمنی
که بود پوشش است تراشاید که لایم خون دست که در کون بسی خوم
اما چون عابد کپاره آیت یاس عین خون جویش مطالع نمود با امید غایت
روی هر که نهاد بکوشه برو فایده و بدین سر که دست تظلم زد
تغافل خنجر بر جان کفت در که گریز کسی پدید است انجمن
پر خطرت این لری معارن این حال فوجی کلنگ بر سطح به نمودار
عابد متوجه ایشان شد که چون مرور مراد دوری نیست شاد محل مر

مرا این سکنین دلان چاشنی بخورید از خون خودین با قهر کرم
خون میکشد که تو ز پر و اردا آن قوم را استماع میمالیم
کشت بیدار ده دلی دعای قرب منور قیامت نیست زنی که مو
در قصه دج فرمود که اغو باندان گون من الحاح پس خون خرابی از
فوج کلنگ چکاوید اگر اول کشتن تواند کی نال میرفت اکنون کشت
کام نیست پس عابد را قیصل نمایند کشتن تو حکام شهاد
جور امر و تورا پر شش فردا هست اما چون بدین این بکشد کشت
کشتن عابد در بصره فدا چون هم که اهل آن شهر کند مطاعت و
بگردن صاندا حشر و رعبه متابعتش رقیب طاعتش شایسته بود و لایم
از استماع این خبر طلال اثر حمله مضطرب کشته تحسین
قدم کشتند خون بکانت سر تنم تیریم که پی حریفان
گویند زوری که عامه خلق مصله معهود بودند بوظایف عبادات

مشغول بودند و این غایتی بقصد کار دوم سجاده کرده بودند
فوجی کلنگ آمده فغان در گرفتند چنانچه بسطه خلایق ازین
کیفیت در تعجب مانند در بحال بی اختیار از زبان کی اردوان
جاری شد که گویا این طغیان خون بد را بقصدای صیب و
از ما طلب میکنید پس جمعی را ایشان شنیدند بعضی را رسایان
ایشان را گرفته در ایضاح آن امر مبالغه نمود ایشان را از مشایع را
در پیش گرفتند ولی باندک زجر شکست بخوردند و رانده شدند و
ساحسده هر یک از ایشان را بقضوی سخت هلاک نمودند
ویدی که خون ناحق پرورده شمع خندان مانده و شمع را
مرد عارف در جمع امور از خنده دور است و موجب مشاری و مهر
آن بجایب صاحب عاید است کمال عزت و لایستق المکرر الای
و کشته اند در میان مرغان بوم شومست که طبعش بخنده زارع است
در این

و ریش این خابین در خاطرش اسخ و همانا خنده بسفا هست آبا
چرخم آن بساده ولی موصوفست فریب وی در کمال عاجزستی و
دون همت است و خیر اباری دادن محال و اگر یکیا مست
ناوک غدر محیل چون تیر موی بنجاب راهی نیست فخره در صیغ
ندمومت مکر در بعضی از اوقات که اقدام بوی از حسد کیا
اول در محاربه و سر دفع دشمن و کف از اندک حرب خنده و چپ و در
خنده در تحسیر قلاع و تسلط بر عادی و در پای از چپک ظالم
مفیده در این امر مطلب اگر مصلحت جمیل است راست و اگر
مفسده است قبح است پس همان تیر که مرد خرمند با مثل قوا
و ابای خبر و مصاحب و ریش و این خانه راستی مرغی دارد و
کمی و سید مکراید و رجاء مستقیم صدق منحرف نشده به قول اکدا
رقبت نماید عاقبت چون انجوزه محید بلع فصاحت نسوز

آورده اند که زالی حس آمیز فزون انگیز که پای موسم جهان کرد
کنند پیش در بند کشیده و کردن بند پرور از اسب سوار
تقیه آورده و سپاه خردیم شپخون فزون برکنده و سرباز
ارسم دیوروش افکند و پر فلک با همه نیک و مکر
نسا کردی او اعتراف روزی کیسه رزمی از طعش عقد نیاشته
کم کرده و شرم تشوش جوان جهان طمع از حسن چون کند
مصفا چون لخلوش نیان منور چون دو چشم پاک نیان
زود صافی برده و استمدای مبلغی قرض نموده بر داشت آن
عبدانکه بدیده و فزون صرف را بدان سنی راضی کرد و الا
نموده باز در کیسه شسته سیر کیسه را محشوم ساخت و درین کیسه
بصیرت بر صیرفی نظر صرف بسته کیسه سربازت پیچ جهان
بجای او رسانیده القصه کیسه تپس نبوض مر وید مریون خشت
هر

صرف بتدوین معین موعده را زوده فرمود
و نیزه ویرید و سجاد عجب غافل نهاد است آدمیراد
مدت موعده مضاعف شد و از این شری پند شد صرف و
که ز رعاش در محاکم بخت کم عیار آمده چرخ رونق چون
قلب در صد و دو کسیت پس بزبان حال و ستان سرای این
گشت روز اول که دیدش کشم آنکه روزم سیکند این
القصه بجزایا پس تمام سیر کیسه کشود کاسه بخت سزگون کرد پس
از مشاهد سبج سجاد زار و بر خود چیده و تا قوس را در باد
قاضی بر دو کلاشن شریعت نبوی از حجاب عدالت سرب
و رضو ملت مصطفوی از طاعت شاداب در دست بردم
که کارش آتشیم بر درم آستین و در دو بدنه زین فزون
بر انت این کیسه زرازمین بوده زخ نهان نموده اکنون در چاه

دین بجزی زینهار متفق می چاره کن که کار از دست رفت و بوی
کوشش که بنایش شکست قنای دلم کن و حاصل و گز
بهم شام و هم دل اگر در قضا قدری احتیاط کنی در قضا
محصول قضاحت نکشی قاضی از آنچه تقریر شد شنید با خود
بر خلاف قواعد که منبج صوابست ارشاد و در عمل ما می
در احکام شرایع هم میرسد پس از لطف کرمی خاطرش رسید
صلاح دانست که صفحه چپ بر لعل کون یا پوت خون جا
کرده که اشک از الما پس دیده رینان در محلات سورج
بر کشی که از جور چرخ فیروزه کون نور طهرانی من چون بوی شب
وزنی کیسه مروری در من و بعیت هست اکنون چاکب و سبزی
ربوده و مرا مونت غرامت مروری نیست شاید که از اثر در گذارد
طمع زال در حال سوسن از اینک حلقه دم کند خواهی غم سوزی
کن

کنجام طمع منع را تا نبود عرض نشید در دم پس مرد و سر
زیر کرد و کوچ و محله مضمون مضارا مضامین بود گویند در خیال
وار و شد چون نظر او بر طرف افتاد بعد از استماع مقال با خود
گفت هیچ از آن نیست شاید که همچنان بر روز روع بر دل
و بکوشش دوم بدعوی لولو نیز برشته خاطرش کرده کنم
صیاد و عمده اندم زنی ام که پس بگریان صرف درایت
این کیسه از من است ترا و یک طمع بپوش آمد و بخوبی که معنی بود
آبی بر آتش من زنی این خود صورتی اند و چون امکان را محصل
نراغ ندیکش گشتان صرف را نزد قاضی برو که مروری کی گشت
دم از گشتنش منیز با قسود بال من است و او در این سبزی
مرون را به بد و بال خود ستاند قاضی از زن چون اعتراف شنید
کیسه را حاضر ساخت بعد از احقاق حق صرف نمود زن را بجای

حیاتی سست نمود هر که بدی کرد و بدیاری شد
خوشی گرفتار شد بلکه حسد و ان بر وی است چو پارس
که صاحب دین را کشتنای خلق و در سر نی عاقل
اجتناب تام از حسد و لیست چه حسد اشی است خاکیان
سوز و ماوی اسب کرد و در بنا بر بدلول الحاسد معنوم و محرم
مرد خود را شرم لال امین باشد و حکما گفته اند الحیصل حاصل
فیصل الی المحمود یعنی حسد حاسد را می کشد قبل از وصول
چیزی که بروی حسد بر دوا حسد است که ترصد زول نعمت دیگری با
بگیری کند و شاید که اشتد این مرض تا بجدی باشد که بر خود مال
گیری رواند و گویند روزی سه حسد شپه جمع آمد هر یک را مانی
الضمیر خود میباران طار سپند نخستین کی از ایشان کشت
استعد و حسد بجدی است که یک فلس از مال خود در کفایت دیگری

نهم

شونم دید ثانی ایشان گفت این سهل مرتبه است مرا چندان حسد
غالب است که در نعم آید که دیگری عطیه کند ثالثا ایشان
گفت هر دو شک مایید مرا آتش حسد ثبای است شجبه
چیزی نباشد از غصه هلاک شوم اما مرد صاحب کمال است
جمیع الوجوه بغیم هر حرف دینوی ل بسته از سر غیرت عبرت
گرفته و نیاز بجای عشوه های فاسد این ال کین سال حسد
هو المراج حسد قشش بر سر ام قبل از انسا رو چه یار کس را حسد
ضیاع نموده و رسوا کرده خبر نچ سپوده و خمت پفایده چیزی بود
نکند از و چنانچه آن زن سر زنده غرق شده انکه آورده اند که
در زمان داود علی بسینا روزی دوزن که بهسا کیلی توبه
هر یک پسر خود را برداشته بغرم کاری راه صحرا نمود
و در کنار غدیری رخت شستن آغاز نمودند چه غدیر ملکه بگری پا

و یا محیط بودلی با پان و تمش چون دور زور کار و دریا
و تمش چون اشای پس نهان از احسان غدیری
بنا که تمش از آن می شرمین گشتی در آن با آن
طهران مراقت یکدیگر و مازی کسره بودند که نگاه
یکدانه خوراجل نموده کمند حاد و گریان گشتی دریا افکند مباح
این که این می پرچوش نکرده است آدمی خوردن فراموش
چون باد شده انحال را نمود و کنایه بگوینان بر غریبه دید که عیادت
پسر بزم ممت مبدل گشته و زنا بجز مگرش توان ساخت
اندیشه که رخسار اشک را بکلام و خنای بگریخته کشیدن
حودم چه بود صلاح دانست که بر سر درو فرم که این پسر من است
آنکه عمرش برآمده پسر تو بود و شاید بجایت فیلسوف پسر زوی گرفته
تجارت خود را بدین مرحم دوکنم و او را مرغ فراق مستیلا سازم

دون

دون تمی است آنکه بدین نشان شود و مار و سینه را فداک کردیم
پس در سپرد آو شیه روی برین سپایه و که این پسر من است
و آنکه عمرش برآمده پسر تو بود و زنجاره مضطرب به فغان کشید که
این خیال باطلست و اندیشه محال مگر سودای سدر بر محبت غالب شد
یا ذاع جنون بر سر تکل کرده نسب نبوت زهدیت که بدزد
توانش بود رابطه و است نه لباسی است که بغض شایسته غصه نمود
با سوز پسر بر برانه سعادت بدست افتد و لایه بطالت اوقات
صبوری کن این غم روزی چند نماید چاکس جاب و بدین
آن زن از ان مطافسون خواند و سوخت و چون پان جان و اسکیو
رسید عاقبت زنا ایشان بصداع کشیده و متعاشان کجالب
انجامیدنا چار به دفع منازعه و رفع مناقشه روی محکم و او پسر
نماند مضمون بعضی کاینش رسانیده و او چون دور

وید و بر طبق مدعای هیچیک از مدعیان شاهی ندیدنا چار و سیکصد
جست و آنست که کوک را ایضا حب تصرف او گویند حضرت
سلیمان علیه السلام در آن حال باریا قضای بن کوک و کان محمد
کرم باری بود چون بر تحقیق دعوی مطلع شد مجلس سرع
پدر آمده بعضی رسانیده که اگر خاطر انتخاب برضا ایما نماید حکمی در
این باب بر آنجا طر سید است پس او علیه السلام وی را بر
آن باجر اشاره فرمود پس سلیمان خادم خود را امر نمود که تیغ
زنک آتش طبع سپر را بر دو نیم کرده همیشه را زنی دهند تا
مخروم مانند زن چینی چون باریه تسکین خود بر تخمین چرخ سپر میدار
قضا رضا داده تا چون با در قصه تن سپر شنید گفت بستانو
بدارید که من از حصه خود که ششم و سپر را بوی خشم بدع و
که جوان خود را بخون و غیره بستم باغبان چیدن کل غصه

نمای دقسی که کلی در سیدی پس سلیمان علیه السلام گفت
از آن تست متصرف شو و درین دعوی کما ذب است و در
شکر که این باغبان رسید پیش از عمر پایان رسید
زنی سعادت بخت فریزوری اقبال که معاونت فتیحت
ارباب نظر تو حسن خانمی مکرده و قطعین پایان نمود
بعون الملک الوهاب بنی لوم حمده و اخر شهر ریح الاو لی
و ثلاث و الف بحمد تعالی بحسن توفیق یقین بی بضایت
الاستطاعت اقل العباد الملک اللطیف ابن شمس الدین
محمد شریف رفع الله درجاتهما و تجاوزان کاتما درین سن
فوق غدایا ساوستان ساری نعمات کونان بوده و پیا
عظمت و هتان توفیق از مکره کلی دست به بخلفشان معالی
نطق بار دیگر پارس است و بهتر ترتیب لباس عمارت و دیگر

معانیش کارگاه خیال غلبوت و از ارباب فکرت و
 استراتیغه پیر و نبال افشان برنجی کشته اقسایل
 و بال دودل شمع سیاهی غمر و غمی چند بگردن گرفت ملک فیا
 از لب کلنجی آن شبنم برده بود که تابشی چون پرم همه دست شده
 صبا پای تا سر دامن دامن در چه بواله نرنگ شور چشیده
 هنوز ریزه خان طبعم کرسنه چشمان بان در بغل را صلا میدهد
 باز خامه خام تخم دیونه و کف قیر کون بلب آورده بجزت جولان
 این میدان میکند من از کجا و ترنم سرای این بستان
 پیوله و بکار و بستان جمل در بزرده ام و در حارستان جانجام
 جسم بر نیان احسان و ست اکنون توقع از مشاطه گان پر
 سخن آکنده چون نظر الثقات بر عارض نوع و بان معانی کشانید
 روح نفوس ابد عالی و فانی که چشم امن در میان تار و
 شمار

شمار باز است و دیده امید در بیت الحزن از با حضرت لعیو
 هم آواز معنی غنیمت شیر افش که تا دم دراز
 نگویند بس چه غنچه کشته سرچ در صیبه نیش سخن گو گو
 خموشی است پیش مشو با کم از خود صاحب که قاس صحت
 بستر از خود گیرند کرانی مکن باز خود که او هم نخواهد
 کمت از خود نشیند که صحبت نفاقیت یا ایها ورن
 دودل مرد عاقل ببرد اگر افاقیت حاضر با جاهد و کز خود
 نفاقیت بجان نیرد کسی کس خس و زهر نیست
 بکتی را از هم صحت نوزد و دین دم که هیتیم هم شاد
 که خواهیم این ور را کرد یاد و لب و لب و لب

مجلس رایی
 در این مجلس

حکم الله و ...
 ...

404

44
51

در بیان حال و سیرت
یوسف کمالی در علم و ادب
در نظر و بیان و در بیان

در بیان حال و سیرت
یوسف کمالی در علم و ادب
در نظر و بیان و در بیان

در بیان حال و سیرت
یوسف کمالی در علم و ادب
در نظر و بیان و در بیان

در بیان حال و سیرت
یوسف کمالی در علم و ادب
در نظر و بیان و در بیان